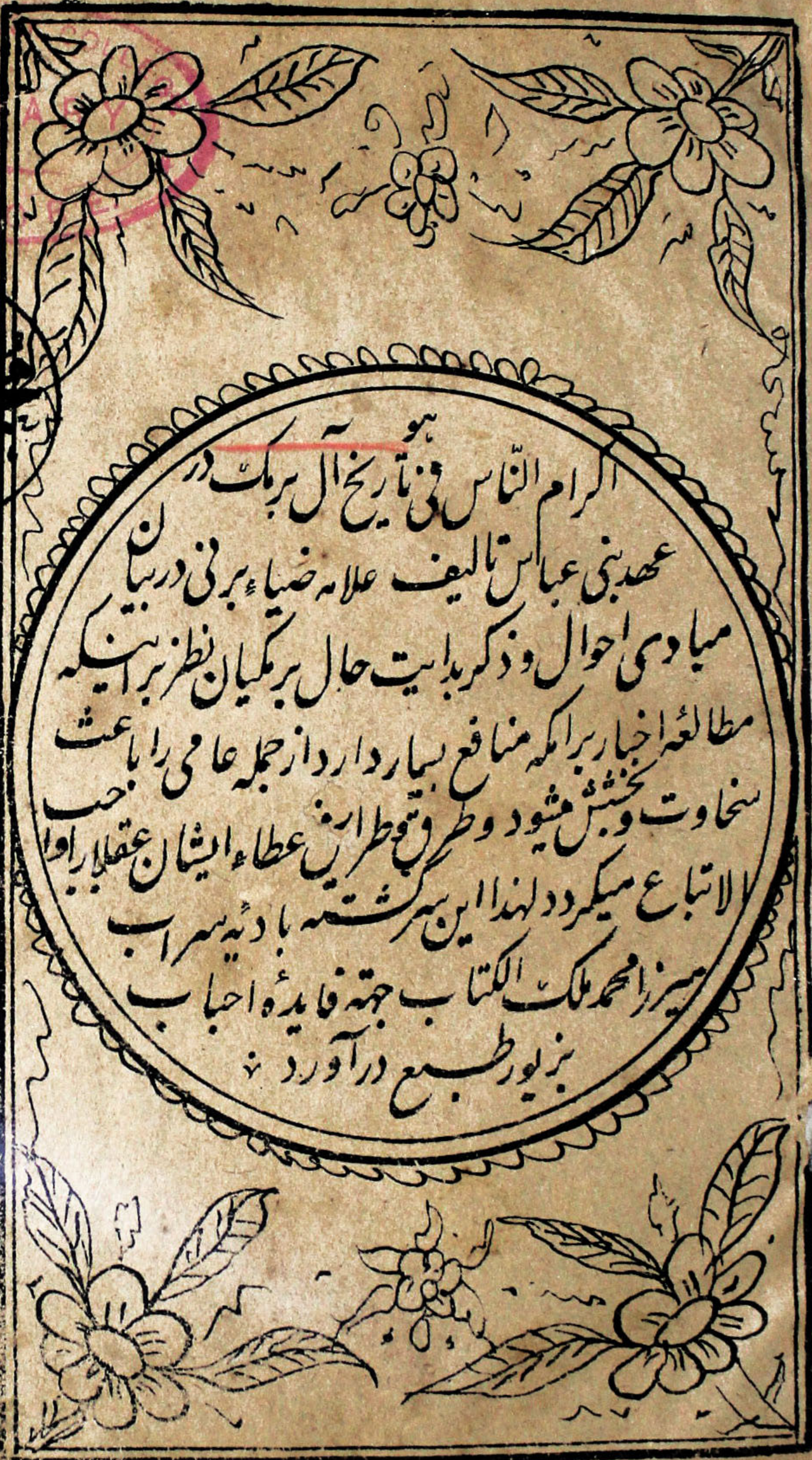


VERNME
LIBRARY
LAHORE

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
آرشیو ملی
اسلام آباد



الکرام الناس فی تاریخ آل برکت در
عهد بنی عباس تالیف علامه ضیاء برنی در بیان
مبادی احوال و ذکر بدایت حال برملکیان نظر بر اینکه
مطالعه اخبار بر آنکه منافع بسیار دارد از جمله عامی را باعث
سخاوت و بخشش میشود و طریق توطن این عطاء ایشان عقلاً با
الاتباع میگردد لهذا این سرشته بادیه سمراب
میرزا محمد ملک الکتاب جهت فایده احباب
بزبور طبع در آورد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

135539

حمد و ثنا مر خدا شے را کہ بفضل خویش کرم و خلق و سخاوت را قبلہ برآمد بن گان
 ساخت و دوستی کرنا و محبت آسینا را در دلہا سے خواص و عوام خلق منقش
 گردانید و سپاس آری پروردگاری را کہ بذل و جود را پیرایہ پادشاهی و سرمایہ
 بزرگی ساخت و آنرا کہ خویشت بدرجات بزرگی سر بلند گردانید و محامد آثار ایشان
 تا دہن قیامت گردانید بسخا سے جلی و کرم غریزی بیار است و خیر عاقبت
 و حسن خاتمت ارزانی داشت و بہشت برین ماو سے و مسکن ایشان ساخت
 و صد ہزار درود و تسلیات و صلوات و تحیات شاریغبر سے کہ کوس سخاوت
 او در گوش جہان بیان رسانیدند و پر وہ او گردانیدند زہمی در بار فی نہ کرم لاکر
 از نہایت بسط او آیت میفرستاد کہ قال اسد تعالی ولا تبسطہا کل البسط
 وزہمی جو او سے کہ از غایت جود پیرہنی کہ آن روز جز آن نہ داشت پیغمبر بخشید
 و دست مبارک را طوق گردن می ساخت تا از آسمان حکم میرسید و لا
 تجعل یدک مغلولۃ الی عنقک و ہزار قسمین بر صحابہ کرام رسول
 اکرم اکرمین باد کہ چون از برکات صحبت و میامن مجالست آن اسخی الاستیجا
 اعنی محمد مصطفی صلی اسد علیہ وسلم بر شرق و غرب عالم کامیاب گشتند
 و عرب و عجم و روم و دمشق و مصر را بگرفتند و بر گنجہا سے اکامرہ و قرآن

قیصره دست لقرن بکشادند آن همه ذخائر و وفائن قرنها و عصرهای ایشان را
 ببندگان خدا ایشار کردند و روزگار خود را بر تخت جمشیدی و اورنگ خروی
 بنان جو و خرقه پیشین گذراندند و در جهان داد سخاوت و انصاف و کرم
 بدادند و در ساعت مایه خویش را از سر هر چه داشتند بخواستند و ایشار را
 شعار و دثار خویش ساختند و در قرآن در صفت ایشار آن شاهان نازل
 گشت **وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ** و بعد
 شاعر پروردگار جل ذکره و در و در رسول انسریدگار صلی الله علیه و سلم
 و صحابه کرام و آل العظام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
 چنین گوید ضیاء برنی که ریزه خور خوان مصنفان و مؤلفان متقدم و متأخر
 است که روزی بنده آثار محمودی را که امام قفال تالیف کرده است
 مطالعه میکرد در آن ذکر کرده است که مرا بنجدت سلطان محمود غازی
 انار الله برمانه آید شد بسیار بود و آنکه سلطان محمود ندیب امام شافعی را
 ملزم گشت از اثر صحبت من بود و در جمله روزی در مجلس سلطان ذکر آنجا
 و صاحبان کرم میکردند و چون سلطان محمود بکرم جتلی و سخاوت ذاتی
 آید است بود سرگذشت کرمان بطبع شنیدی و در استماع حکایات سخاوت
 میله تمام دشت من که قفال ذکر سخاوت برکیان در انداختم و گفتیم
 که ایشان را سخاوت با مکارم اخلاق دیگر آینه بود و آنچه ایشان دادند دیگر
 صاحبان کرم را کمتر میسر گردد که عطا در هر صورتی و بیانی که فرض کنند
 ستوده است و قاضی حاجات است اما در عطا چندین کرمهاست دیگر است از
 سرور و بشارت و نانهادن منت و بسیاری اموال قبل سوال و بترعین
 و اینها را کرم و کرم گویند و نادره باشد که چندین اوصاف متصف گردند
 شود سلطان محمود و فرمود که مرا بعد از شنیدن معجزات انبیا که آیات

اولیا و اخبار جهانداران دین پناه، هیچ حکایتی و سرگذشتی چون حکایت
 کریمان خوش نیاید و هر چند حکایت اسخیا بیشتر شنوم سمع رغبت تر
 می شود من گفتم که پادشاه را این میل و رغبت دلالت بر خیر دارین میکند که
 میل و رغبت در استماع معجزات و کرامات دلیل بر دینداری آنحضرت است
 و آنکه اخبار جهانداران دین پناه را دوست میدارد علامت دین پناهی
 دوست و رغبت در شنیدن سرگذشت سخاوت اسخیا بر تالی قاطع است
 زیرا که پادشاه سخاوت جلی مفضول است بعد از آن سلطان فرمود که
 من ذکر سخاوت بر مکیان شنیده ام و دوستی ایشان چنان در دل من نقش
 گشته که افسوسم می آید که چرا سرور خاندان امامت و خداوند زاده ملت
 انجمنی نارون الرشید چنین کریمان ناورده را بر اندازد که تا جهان خواهد بود
 مآثر و مناقب بر مکیان در کتابها نوشته خواهد ماند و بحاصیت بشری
 بندگان خدا ایشان را دوست خواهند داشت و بر آینه از دوستی
 ایشان بر اندازند ایشا نزد دشمن دارند و بدگویند که در تکرار مطالعه
 کردن اخبار بر آنکه منافع بسیار است اول آنست که عامی را باعث
 سخاوت و بخشش میشود و طرق و طرائق عطاء ایشان عقلاً را و حبیب اللاتباع
 میگردد و وزراء و مقربان سلاطین را دیده بصیرت میکشاید که هر گاه در
 قلع و قمع آنچنان کریمان و آنچنان بزرگان فکرها کار فرمایند و بیشتر بهتر
 از وجه پادشاه عالم و بزرگی پادشاه درجه بزرگی در خاطر بگذرند
 و چون محامد و مآثر خود بیشتر از پادشاه طلب میدند از غیرت خلیفه بر افتادند
 و پادشاهان را در مطالعه مآثر ایشان اندیشه باید فرمود که هیچ نیکی و نیکنایی
 خاصه مشهودی معروضی که مآثر او در زبانه جاری و ولها منقش بود بر اندازند
 از دست ایشان بر نیفتد و اگر آنچنین کسیان بر اندازند حرف طعن و لعن بندگان

خدا شوند اگر چه بعد از قلع پشیمان شوند و آن پشیمانی سووند اردو چنانچه
 مارون الرشید بعد از قلع برکیان نادم و پشیمان شد و تا سفما خورد
 و در نیت ایشان از جہان داری خود انجوش خورد اما هیچ سودی نہشت
 و بندہ ضیاء برنی در نوشتن احوال آل برک منافع بسیار دیدہ از غریبی بفار سے
 ترجمہ کرد اگر چه پیش از وہم ترجمہ کردہ بودند آن ترجمہ و این ترجمہ نظر منصفان
 بگذرد حد بریکے معلوم شود انشاء اللہ تعالیٰ خاصہ کہ دیباچہ این ترجمہ خطاب
 ہمایون سلطان سلاطین ظل اللہ فی العالمین سلطان فیروز شاہ
 خدا اللہ ملکہ و سلطانہ و علی العالمین برہ و احسانہ زیب و زینت یافتہ
 کہ عالم و عالمیان را چون روز روشن است کہ ذات ہمایون خدایگانی
 عالم کرم و سخا و قوت و آنچه خواص عوام ممالک ہندوستان را پادشاہ
 جہان بخش بخش فرمودند نہ چشمی دیدونہ گوشہ شنیدہ چہ ابتدایہ و چہ مقصدیہ
 سلاطین ماضیہ کہ حکم اندر این سابق گرفتہ بودند از قصبات و دیہات و سہنہا
 و ادارات و انعامات و وظائف و مواجب و صدقات و مہرات چندان
 ارزانی داشت کہ از سپر فلک بگذشت و جن و انس را حیرانی بار آورد و
 احتیاج مردمان از امانی مملکت خویش بر گرفت و از فقر و فاقہ و در ماندگی
 و بیچارگی عالمی را برپا نید و بی نیاز و مستغنی گردونید و اگر جہانیان بحسام
 و آثار آن بادشاہ دین پرور عدل گستر را طلب کنند از ہزار شکر و عواطف
 یکی را حق نتوانند گذارد و چگونہ شنای حضرتے تو ہند گفت کہ بخشندہ بی منت
 و دہندہ بی مشقت و معطی بے سوال و مکرم بے وسائل اوست و اللہ اعلم

بالعقاب والیہ المرجع والمآب

بیان مہادی احوال و ذکر بدایت حال ملکین محمد

جین میگوید ابوالقاسم محمد طالیفی کہ مولف اصل است کہ جعفر برکی دین التاریخ

دہشت پر روجہ او ہم بدین روشس بودند چون جعفر برکی بجد بلاغت رسید در
کار ہنر کوشید و ہر چند گاہ ہنرے بدست آورد در دبیری و شعر و فضل نیز بجانانہ
روزگار شد و ضرب المثل ایام گشت و با وجود فضائل خورد مند بود و ہمت بلند دہشت
و قصد خدمت عبد الملک مروان کہ پادشاہ و ضابطہ و کامگار بود در دمشق
رسید در گہمی دید کہ با سمان حکایت میکرد مدخل پریش تحت پادشاہ عظیم و شوار
نمود و خواست بندیان حضرت پیوند چون بخدمت ایشان آمد و شد نمود ہر یکے
را در فضل و بلاغت و شیوہ نظم و ثر و طریقہ را سے سر آمد عصر یافت و ایشان را
در شیرین سخن و لطافت مزاج منتہا سے روزگار مشاہدہ کرد و بر یک نیز در کلام ملاحتی
و فصاحتی تمام دہشت و در ہر مجلس کہ در آمد سے خواستندی کہ از سخن شنوند
و گوش سے کلام او دارند و در جملہ بندیان عبد الملک را حرکات و سکنات او
پسندیدہ نمود و در وقت قابلیت منادمت پادشاہ مشاہدہ کردند و ذکر فضائل او
پیش تخت پادشاہ عرضہ داشتند و ذکر ہنرمندی او با شہاب باز نمودند و عبد الملک
پادشاہی و رعایت دانائی و کجاست بود تا ملے کرد و با خویش گفت کہ تا این
شخص در کار منادمت کمال و فرندہ شہتہ باشد ندیمان ذکر اوصاف او پیش من نیکند
و ایشان می اندیشند کہ چون او ندیمی کامل است ہنر او پیش ملک عرضہ داریم کہ بعد
ازین پنهان نخواہد ماند پس بہتر آن باشد کہ ما خود ذکر او کردہ باشیم بعد از ان
فرماند او تا برکی را پیش تخت آوردند چون برکی پیش تخت حاضر شد بجز دانکہ
چشم عبد الملک بر روی برکی افتاد فرمود کہ چو بداران او را برزند و در
مجلس برکی را لت عظیم کردند چنانکہ از پاسے در آمد بمیوش افتاد و ہچنان
نیم گشتہ او را بیرون انداختند ندیمان کہ ذکر او را پیش پادشاہ کردہ بودند
حیران شدند و کس را مجال نبود کہ علت غصہ و غضب را سوال کند چون چند
برین بر آمد روز سے ندیمان را عیادت بر یک اتفاق افتاد و بدین اورفتند

اور انجور و عنناک یافتند دل ایشان بروترحم کرد و بہ انواع اورا پرسش کردند و بر یک پیش ایشان عجز و نیاز بسیار نمود تا بھر نوعی کہ باشد خود را ہدف تیر بلا سازند و از عبد الملک پرسند کہ باعث بر این ہمہ لت و آزار بر یک چہ بود و از او استعلام نمایند میان ہم یعنی را از و التزام نمودند و بارگشتند و فرصت عرضہ داشت می بستند تا بعد از چند روز عبد الملک را منبسط یافتند ہمہ یک زبان عرضہ داشتند کہ اگر جرم بر یک بندگان را روشن شود بندگان از ان جنایت نامتوانند حتر از کنند عبد الملک گفت بر یک زہر با خود داشت و در بازو سے من دو جوہر است کہ چون پیش من کسی در آید و با او زہر باشد این دو جوہر یا یکدیگر در ہتسند چون بر یک پیش من آید این دو جوہر چنان با ہم در افتادند کہ بازو سے من در دگر و مرا حشم آمد و اورالت فرمودم کہ نشاید کہ پیش بادشاہان و بزرگان روند و زہر با خویش برند خاصہ شخصی کہ بھرنیدی پیش بادشاہ در آید و اورا مناسب نباشد کہ زہر با خود دارد ندیمان چون این سخن شنیدند بر یک علت زجر او اعلام دادند بر یک گفت چنین است کہ عبد الملک فرمودہ است من زہر با خود داشتہم و محض بی ادبی بود کہ با آن زہر مبارزیت ^{بہر}

حکایت تقریب ساختن بلعنا عبد الملک و استفسار گاہ جعفر و باز اورا بحاجت طلبیدن و وزارت ادا

نقات آورده اند کہ چون مدتی برین حال بر آمد باز ندیمان بر یک را پیش بخت یاد دارند عبد الملک اورا طلب فرمود و التماس کردند کہ بادشاہ از راه عوالد بازوبند را بکشاید تا از آمدن بر یک آن دو جوہر ہم در نیفتند و بازو سے مبارک درون کند و از آن ملک در غضب نشوند عبد الملک بازوبند از بازو خود بکشود و پیش خود نہاد و بفرمود کہ از بر یک بہر رسید کہ تو زہر را ہمراہ چرامبدا ری و از داشتن زہر چہ در دل داری چون حجاب این معنی از سوال کردند

او بر زمین نهاد که جمله بزرگان عجم پوسته زهر با خویشتن درشتندی سبب آنکه
 در صحبت بادشاهان و قتی چنان شود که در ماندگی و محنت روی دهد که در آن
 وقت مرگ با آرزو طلبی در آن ساعت زهر خوردی و از همه محنت خلاص گشته
 چون این عذر بسع عبد الملک سید فرمود که این معنی که اومی گوید از حکمت
 خالی نیست و هر کس که بلا زمت مآدمه است از براسه منافع آید نه آنکه مضرته
 رساند و نیز در ملک عجم از آل اکاسره قابل سلطنت کسی نماند است که آن کس
 بر یک را انگیخته باشد که در غسل نه پیمان شود و ما را از هر دو فرمان داد تا بر یک را
 پیش آرند و هم چنانکه او پیدا شد این هر دو جوهر چنان بر یکدیگر خوردند که بیم آن
 شد که بشکستند عبد الملک یکی را در یک دست گرفت و دیگری را بر دست
 دیگر نهاد آن دو جوهر را از جنگ باز داشت حاضران در گاه که جنگ آن دو جوهر
 را مشاهده نمودند انگشت تعجب بندان گرفتند و بر یک متحیر ماند بعد از آن عبد الملک
 اجازت داد تا بر یک برود و آن زهر را از خود جدا کند و در مجلس انس در آید بر یک
 بفرموده عمل کرد و چون در مجلس جای یافت عبد الملک با و سه بجاوره
 پیوست و فرمود که ای بریک ازین عجیبه اگر در عالم دیده باشی باز نماه
 بر یک بر زمین بوسه داد و آغاز کرد که زندگانی پادشاه در عالم کامگاری کاره
 در از با و درین ایام که من بحضرت می شتافتم و منازل امید و عوطف پادشاه
 طتی و قطع می کردم گذر من بطبرستان افتاد آنجا نیز حیده کردم تا در مجلس ملک
 طبرستان راه یافتم و در سلک ندیمان در گاه مقرر شد مملک را با من خوش افتاد
 روزی اتفاق افتاد که در کناره دریا جشنی کرد و بنشاط و طرب مشغول گشت
 و فرمود تا بارگاه رفیع بر پا کردند و تحت را آنجا بگسترند و اسباب مجلس
 عیش مهیّا کردند حریفان و ندیمان مطربان جمع شدند و جایگاههای چنان
 آراستند و در کناره دریا تحت آفرشته اند که تا هر موج دریا تحت را ملاحظه



تصویر
الحوالی
مقامات
الملک

میشد و در آن حالت اهل مجلس تماشا میکردند و در عیش و نشاط می نشستند و در پریم
 که اگر انگشتری کرانمایه ناگاه از دست بیفتد حال چه شود چون ملک طبرستان این سخن
 بشنید تعجب بکنید و در ساعت انگشتری را از انگشت خود بر آورد و در آب انداخت
 من ازان گفتن پشیمان شدم و برستی و نادرانی حمل کردم او در من به تغیر تمام دید
 و مرا گفت چرا تافته شدی یکی از غلامان خاص را پیش طلبید و او صندوقچه از خسترا
 آورد و چون صندوقچه حاضر شد قفل آن بشکست و حقه ازان بیرون آورد دیدم که یک
 سیم در میان زلف پیچیده در آن حقه بود چند بار دست خود بر آن ماسیک
 مالید و در دریا انداخت و با من در حکایت شد و چون ساعتی برآمد دیدم که آن سیم
 بیاید و پیش تخت او قرار گرفت و انگشتری را از دهن بیرون آورده بدست او داد
 و باز مای را در آن دیبا پیچیده در صندوقچه نهاد و بجز آن فرستاد مرا ازان مشاء
 حیرت تمام دست داد و عبد الملک گفت اے برک عجب حکایتی تقریر کردی
 و از روی عقل همی آید که از تو دیدم چه اے برک ترا ازین عجبی که بر ما دیدی یکی
 ادب نگاهداشتی و ادب آن اقتضا کردی چون تو چیزه از عجب روزگار
 بر ما دیدی همان را ستایش کردی و گفتی که ازین عجب که پیش پادشاه
 دیدم در جهان بالاتر ازین نتواند بودن دویم آنکه هنرمندی خود اظهار کنی و هنر
 ندیمان این بود که چون از پادشاه چیزه به پندارنده نظیر و مثل و مانند آن تقریر
 کنند و تو چون اول مجلس درآمده بودی و خواستی تا قیمت تو در دل نشیند هنر را
 مراعات نمودی حسن است برک شرایط عبودیت بجای آورد و در خصل
 ندیمان خاص پادشاه مندرج گشت و از آنجا روز بروز فرزانگی او بالا گرفت

حکایت اهل دانش گفته اند که فوائد بسیار است آنکه از اهل علم
 شنیده و در مجلس انبیا کلامیکه عقل باور کند بر زبان آید
 اگر آنچه عقل باور نکند و خارق عادت بود یا بجز آنکه انبیا بود یا حکامت اولیا باشد

قبول آن نیز در باطن اہل اسلام بر طریقہ عقائد و ایمان بود اگرچہ خارق عادت
 مؤمنان و مسلمانان آنرا تصدیق کنند و جز آن عاقلان ہرچہ خارق
 عادت شنوند گویندہ را تکذیب کنند و محال پندارند مگر جمہ و من درین باب
 کہ از خارق عادت چیزے نباید گفت دو حکایت آوردم اگرچہ این دو حکایت
 مناسب بر یکیان نبود اما چون در ضمن آن مطالعہ کنندگان را منافع بسیار است
 آورده شد حکایت است کہ وقتے احمد بن عبد اللہ بن احمد بصری
 کہ بازرگانی بس بزرگ بود از عراق جہت سودا بکین رفتہ بود فغفور چین
 اورا نوازش بسیار فرمود و آنچه بچہت سودا برده بود اورا بقیمت اہلے از
 بخرید و اورا بشرف مجالست مشرف گردانید روزی پیش پادشاہ ندما
 در سخن بودہ و از ہر باب حکایت میگردند ناگاہ خواجہ احمد گفت کہ در عراق
 مرغان باشند کہ ایشان را شتر مرغ خوانند و آہن تافہ فرو برند و از منقار
 بر آرنند و شکل ایشان چون مرغ بود و دیگر اعضا او مانند شتر باشد فغفور را
 این سخن محال نمود و حاضران باور نکردند و درین حال فغفور خواجہ احمد را گفت
 کہ این جملہ محال گویان و دروغ زنان را زیر دست تو باید شست خواجہ احمد
 گفت کہ اے پادشاہ رہت گفتم ام این مرغ را در عراق تشخوڑہ خوانند
 و در این زمین بسیارست فغفور اورا استوارند نہت و قدریمت او بتامی
 از دل فغفور کم شد و اورا احمد دروغ زن نام کردند و خواجہ از این معنی اندو
 شد از چین مراجعت کردہ بعراق آمد و در بیچارے دست نزد و تعجیل تمام سی
 شتر مرغ تشخوڑہ بہر سائید و بازار چین پیش گرفت و تا چین رفتن بہر
 مرغ تشخوڑہ در دریا بگردند و درازدہ مرغ تشخوڑہ سلامت بکین رسید چون
 بملازمت فغفور رسید ہر ایا و تحف خود را بنظر او در آورد فغفور گفت ای احمد
 باز اسال چہ دروغ آورده و چہ محال خوابی گفت خواجہ گفت ای ملک من را

میگویم و دروغ نخواهم گفت اینک دوازده مرغ آشخواره بخدمت آورده ام و
 پشوده مرغان در کشتی بردند و دوازده دیگر حاضر ساخت فقور چون مرغان را بدید
 و آتش خوردن ایشان معاینه کرد سخت متعجب شد خواجہ احمد بخت
 آنکه راست گو شود مالها خرج کرد و مشقتها کشید ملک آفرین کرد و پنجاه هزار دینار
 سرخ مغربی بفسام داد و گفت عاشقان چرا سخنی گویند که آنرا بدلائل و برهان
 و ریج و محنت بسیار ثابت باید کردن ندانسته که بیشتر بلای که بمردم رسد
 از زبان است اگر چه ما از بزرگان شنیده ایم نبی آدم را میل بر شنیدن چیزی
 باشد که آنرا ندیده باشد و نشنیده باشد و گویندگان عجائب را دروغ زن
 گوید و لیکن باید دید که گویندگان کیستند و سخن چیست و شنونده چگونه کسی است
 و انا کسی را توان گفت و دانست که وقت گفتن را محافظت نماید و سخن بر اندازه
 سامعان گوید و از آن جمله دیر باید که باور کنند بقدر امکان و دست از وجب بیندازند
 که بشنوند بدلائل امثال و حج و بر این در مجلس ثابت نتواند کرد و لمع اهل مجلس برسانند

استاد ابو عمار بن حسن که از معارف و اکابر

عهد سلطان محمود سبکتگین بود آورده است که من بوقت بمصلحتی در مصر
 بودم روزی بخدمت شافع بن عماد عطا موصلی که یکی از بزرگان مصر بود
 رفتم و با او محاوره پیوستم دیدم که صوف مصری پیش او نهاده بودند چون
 ساعتی بگذشت صاحب صوف بیامد خواجہ شافع آن صوف را بملغ کثیر
 و سیصد دینار خرید می نمود و صاحبش راضی نشد و صوف را انگیشت
 بیرون برد من چون بعسراقی باز آمدم روزی بیدن خواجہ احمد حسن بمصر
 وزیر شتم و مرا نوازش کرد و از احوال مصر خبری پرسید و آنچه من دیده
 بودم بخدمت عرضه داشتم تا در حالت مفاوضت پیش او صوفی دیدم
 نهاده که صاحب آن صوف بجزار و سیصد دینار راضی نشد خواجہ احمد

وزیر بر آشفنت و مرا گفت که ای عماد دروغ میگوید و بدروغ گفتن و انانی
 و روی بخاصان کرد که معلوم باشد که نامی پشتم یافته راجه قیمت بود و
 آنکه در مجلس بزرگی دروغ گویند از دو وجه خالی نبود یا گویند بی شرم
 بود یا پیش آنکس که میگوید او را هیچ نشمرد و از وی باکی ندارد و من از آنها
 نه هم و تو و امثال تو با من هر چه باید بگوئید و از من باک ندارید خواجه احمد
 مردی فحاش و زلفت بود مرا ناگفتنیهای بسیار گفت و من از آن گفتن
 عظیم شرمند و شرم و چندین گاه پشیمانها خوردم و خود را ملامتها کردم
 چون چند گاه بر آمد روزی امیر مدینه بمصالحتی بخدمت درآمد و او مردی
 بزرگ و شریف و معظّم و معتبر بود و من را تعظیم و تکریم بسیار کرد و چون
 بحاوره پیوستند خواجه احمد از او پرسید که تو در مصر بسیار بوده تائی
 صوف خوب نفیس آنجا چه اند و امیر مدینه گفت وقتی تائی صوف هکنصد
 آورده بودند هشت هزار و پانصد دینار زر در ششم قیمت کردند و صاحبش
 هنوز مبالغه داشت خواجه احمد سوئے من نگریست و از آنکه مرا گفته بود شرمند
 شد و امیر را تکذیب نمود و انت کرد چه او بزرگ و محترم بود چون او بیرون
 رفت مرا گفت که نزدیک من امکان ندارد که تائی صوف پشتم هشت هزار
 و پانصد دینار زر از ما دانم که امیر مدینه دروغ نگوید و چون همان گفت
 که تو گفته بوحشتی و چون خواجه احمد سخن او یاد کرد و من از آن بلا که مزاج او
 از او متغیر شده بود استواری از قول من خواست خلاص شدم و دیگر
 در مجلس بوسخنی که از عقل او دور باشد نگفتم اما اینقدر گفتم که زندگانی خواجه
 در از باد اگر حکایتی عجب نباشد آنرا تعجب در پیش او نتوان گفت همه عجایب
 جهان صمّ چینی است و هم چینی بوده است و اگر عقل باور کند خود عجایب نباشد
 و احسن از در مجلس پیدا نیاید اکنون باز گشتم بجانب جعفر برکی چون در

مجلس عبد الملک مروان متمکن و محرم شد خواجه اورا اور ہر ہر سے بیازمود
 و اورا کامل یافت و سر آمد اورا یافت در کیش کبری از دین آتش پرستی در
 گذشت باری تھا اورا پسر سے داد اورا خالد نام کرد ہنرمای بسیار آموخت
 و او خود منڈ ترا پذیر شد حق جل و علا اورا اسلام روزی کرد دین حنفی
 در نظر او جلوہ کرد و آن دین اختیار نمود و در عہد ولید عبد الملک کہ
 پادشاہ بزرگ بود پروبال گرفت و میان اہل اسلام اعتباری تمام یافت
 گویند خالد بن بربک در اخلاق یگانہ عہد بود و در شعر و فضل و ادب و دہری
 از استادان گویے سبقت ربودہ بود و یگانہ در عالم ظاہر شد و پیش ولید
 عبد الملک فکر او بسیار کردہ بودند و این ولید شرق و غرب گردیدہ
 بود از لفا خراج سستہ و چندین پادشاہان در رکاب او می فرستند و مانند
 حضرت سلیمان علیہ السلام بروے کار آوردہ بود و در دمشق مسجد جمعہ بنا
 کردہ است کہ در ربیع مسکون مانند آن مسجد کس نشان ندادہ و عقدا و سینان
 نہشتہ غرض آنست چون دولت او در چند گاہ سپری شد
 و علم دولت عباسیان برافراشت خالد قصد خدمت جعفر و انقی کرد و این
 جعفر دوم خلیفہ عباسیان است و برادر ابوالعباس سفاح بود و در کار جہانگیر
 و جہانبنانی در ہمہ خلفاء عباسی ہجو اوئی نمودہ و جہان را کہ زیر و زبر و پیمان
 و ظلم ایشان و تعدی شدہ بود چنان ضبط کرد کہ خلق انگشت حیرت بردند
 گرفتند و چون خالد بربک بخدمت او پیوست آثار و علاما اصابت را
 و تدبیر و راوشاہدہ میسکر و خالد را در پیش تخت خلافت متمکن و محترم
 گردانید و محاسبہ شورت بک ساخت و خواست بغداد را شہر کنند
 و بنا نوینہ و دارالمحل انجا کند با خالد مشورت کرد خالد این را بہ پسندید
 و بغداد را مدینہ اسلام نام شد از انچہ بیغ نام تہی بودہ است بغداد از انچہ

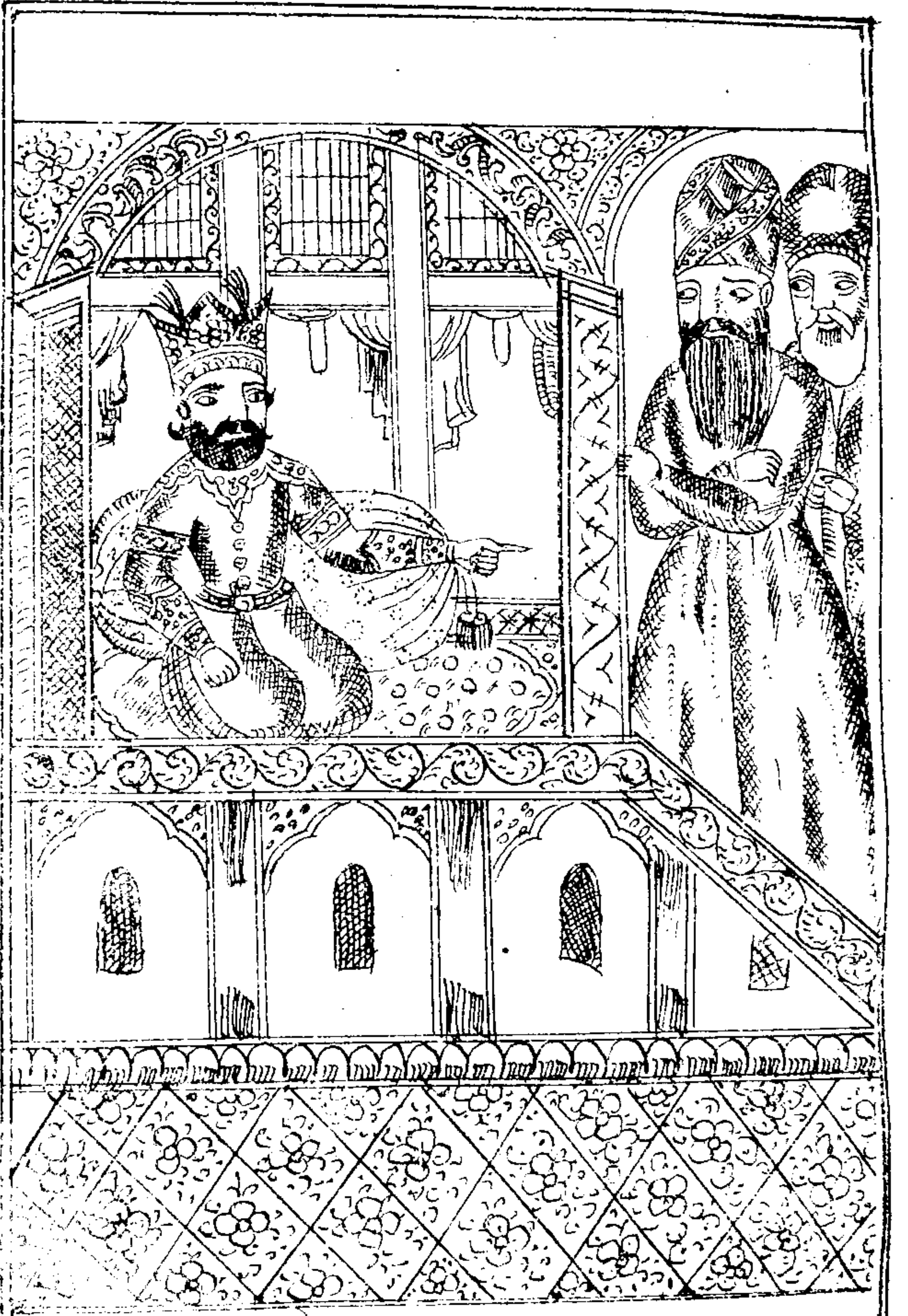
می گفتند و همان نام قدیم تا امروز بر زبانها سے عالمیان جاری مانده چون
 بنای بغداد آغاز کردند منصور که نام جعفر بود از براسے آنکه ایوان کسری را
 از مدائن خراب کند و از آن چوب و خشت در بغداد قصر سے رفیع سازد و وزیر
 باب با وزیر مشورت نمود خالد بران رضانداد و گفت که در ملک امیر المؤمنین
 چه کم است که بنا بادشاهان عجم خراب کند و آن چنان ایوانے بشکند و بناء
 خود از آن آبادان کند و همچنین حقارت طبع از پادشاهان روی زمین رسند
 و دیگر آنست که از نوشیروان خسرو و پرویز آن عمارت را چنان مستحکم بر آورد
 و در استحکام آن سعیها بجای آورد که در ویران کردن آنها همان قدر مال
 خرج خواهد شد که در عمارت آن خالد گفت این تدبیر صواب نیست منصور را
 این رای خوش نیاید خالد را گفت که جد و پدران تو چاکر پادشاهان کسری
 بوده اند تو رعایت ایشان میکنی و بلوک عجم میل مینمائی خالد چون سخن بشنید
 دیگر دران باب سخن نگفت و چون در خراب کردن ایوان کسری مزدوران
 مشغول شدند و سردیوارها رسیدند نتوانستند که خشتی درست از جای ببرند
 و بسی مالها و زر دران صرف شد و چندان غرضی حاصل نشد و چون این معنی
 منصور را محقق شد خالد را پیش طلبیده و گفت که چنان بود که تو گفته بودی
 بگو که خراب کنندگان از مدائن باز آیند و ترک ایوان گیرند آنقدر مال که آنجا صرف
 میشود اینجا از آن مال قصر سے نو بنا توان نهاد خالد خدمت کرد و گفت که چون
 بفرمان خلیفه آن را خراب میکنند در میان مردم و خلق مشهور شده است که بنا سے
 گبران را از غصه اسلام میکنند این زمان مصلحت نباشد رای
 خالد منصور را مستحسن اقتاد و بایستی ایوان را خراب نہ کرد و کار گبران مزدوران
 را طلب داشتند و بعمارت جدید اشتغال نمودند

فرستادن ابو جعفر منصور به پسر دراج حکومت می و طبرستان همراه

خالد برکی و ضبط نمودن بعضی از ممالک ایران

چنین گوید ابو الحسن احمد بن عذیفه که از مقربان مهدی پس منصور شنیدم که چون امیر المؤمنین منصور را بطرف ری و طبرستان فرستاد و چون او را ولی عهد خلافت کرده بود خوہست تا او نامور و معتبر شود خالد را در صحبت او نامزد کرد و او را وصیت کرد تا کارها بر اے او پردازد و او را محتشم و بزرگ وارد و چون در ری رسید از اینجا که رغبت جوانان بہت خوہند کہ بکار او و کامکاری سرسراز شوند و عیشها بر او دل برانند و بلہو و طرب مشغول گردند و بیشتر در شکار و صید میل نمایند خاصہ کہ عالمی رازیر فرمان خویش مطیع و منقاد یابند خالد در خلوت چنانکہ جز خلیفہ زادہ دیگرے نشنود با مهدی گفت کہ ترا پدر و لیعجب خلافت گردیندہ است و ترا دشمنان و ہمسران و شریکان بسیارند و خلیفہ میخواہد کہ تو نام گیری و در نظر دوست و دشمن عتبار یابی و ہیک ترا انجمن فرستادہ اند و مطلق لعنہ ان گردیندہ اول کار است و اگر در اول کار تو نام بر نیامد پیشتر در دہا معتبر نگردی پس صلاح در اینست کہ اول حشم رام تر بسازی و مستعد داری و مال و خراجی کہ می ستانی بقدر خرج خود نگاه داری و باقی بحشم خود دہی و کار خراج ستقیم گردانی و بر حکم عدلت ستانی و در میان خلق با حسان معروف شوی و در ناسے درآمدن خصمان اطرافت بشکر جزا رسد و گردانے و از دشمنان در جمیع احوال با خبر باشی و از استقامت کارنا بحضرت خلافت دائمًا عرضدہ است نمائی بعد از ان اگر بعیش و طرب شکار و صید در آویزے مردمان عیبی گیرند مهدی را این نصیحت و راسے دلپذیر آمد و ہمیشہ خود را در آنچه او گفتہ بود مشغول گردیند روزے با کوکبہ بادشاهان سوار شدہ بود قلعہ بسین بلند بنظر او درآمد خوہست کہ بر ان قلعہ بر آید و تماشا کند صید گاہ بلند را خالد در برابر بود ہم

چنان با چشم و خدم مستعد در آن قلعه شتافتند و خود با مقری چند بالاتر
آن برآمدند ناگاه نظر خالد بجانب شمال افتاد گردید تیره نظر او آمد مهدی را گفت
گردن تو نیکو نیست نباید که گردش کربگانه باشد والا امروز هیچ بادی نیست
این گرد از کجاست زود باش شکر پیشتر شوم چون چشم مرتب شده حاضر بودند که
پیشتر روند چون یک فرسنگ پیشتر رفتند دیدند که گور خرد آه و جالوران صحرائی
از عدد بیرون بنظر در می آیند خالد گفت که پیشتر باید راند که این وحوش از لشکر
خضم رسیده مینماید و همچنان میرفتند که مخبران خبر آوردند که دیلمان ساخته
حرب میرسند مهدی خواست تا باز گردد و لشکر جمع کند و جنگ را پیش برد
بر مک رکاب او گرفت و گفت وقت حرب همین است از راه دور میرسند
و کوفته و مانده و گرسنه و تشنه اند اگر چه از ایشان کمتریم اما همه تازه و مستعد
آمدیم متوجه شو که ظفر تراست و اگر این محل برای استعداد باز گردی همه گویند از
خصمان روگردان شد و دشمنان چیره و دلیر شوند و آنچه بنیام معرضی از دست برود و ایشان
چون فرصت بیابند ماندگی بیندازند و با سر نشاط شوند کار مشکل خواهد شد مهدی
با مجاهدان و غازیان حمله کردند و شمشیر در نهادند و در طرقت العین دیلمان را شکستند
و بیشتری از ایشان زیر تیغ آوردند و بعضی را اسیر و دستگیر کردند و چندان غنائم بدست
ایشان افتاد که در حساب نیاید و مهدی را آنچه احسن غنائم چیده و گزیده تر بود
بخالد داد و این حکایت بخدمت منصور پسر خود بقلعہ در آورد و از آن تاریخ
عزت بر یکیان کرد و لغات خاص و عام اهل اسلام نبشت و بزرگی ایشان نشان
پذیرفت و روز بروز کارشزون شدن گرفت و خالد را پسری آمد که در جمله
بزرگیها و محترمیها هم تناسل خود نبشت و او را پسران همجو جعفر و حسن و علی آمدند
که حاتم طائی و معین بن زاید و زید بن کرم و سنخای ایشان گشتند و بن
مهدی که بنیاد بر آنکه از انعامات و اکرامات او مستحکم گشت پسر ابو جعفر منصور بود



ملاقات خالد بركت ما ابو منصور

خود در خلفای نبی عباس هم چو اوئی در خلق و کرم و نوازش و بهنر پوری و بزرگی
و عقدا و پاکیزه بر آوردن شعار سلام و بردینداری و براندختن فلاسفه و بددینان
و لغام از خزانها بمصرف رسانیدن بنود و هر آزاره و جراحتی که پدرا و منصف
از بر اے ضبط ممالک و اندر اس طریق و طر الق مروانیان بر خلق کرده او همه آنرا
مرهم نهاد و مالهای مصادره باز داد و اطلاق بملک راجع کرد و بنیاد و در حجتان
و احسان آن کرد که هیچ خلیفه را آنچنان میسر نشد و در مدت ده سال نیکنامی چنان
حاصل کرد که دیگرے را در قرنهای آنچنان ممکن نباشد و خلافت و بادشاهی و همه
امور دنیا را بجا رسانیده که دست دیگری با آن نرسد و نیکی اوست که در جهان باقی ماند

ذکر بیماری کجی برکی بن خالد بن جعفر بر یک و آوردن طیب
فارس و معالجه نمودن و صحبت یافتن کجی بر یک و حمد الله

چنین گوید ابوالقاسم عمان محمد طالعفی که من از پدر خود شنیدم هم و پدرم از
فرخ موالد جعفر کجی خالد برتے را در دشت کرم رحمت میداد و بیشتر می اطباء از
تداوی آن عاجز گشتند و رنجوری آن است داد گرفت پسران کجی بر یک عالم
و بهنر و جهان مرمی بودند بغایت غمناک و در دناک شدند از بعضی بزرگان شنید
که در ولایت فارس طیبی ترسا است و در علم طب حذقت تمام دارد و در
بروایی فارس پروانه نوشتند که آن طبیب ترسا مستعد کند و خرجی بدینند
و سبب غناء او مهیا گردانند و بر سبیل تجلیل در بغداد بفرستند و االی پارس
چون بر پروانه وزیر اطلاع یافت در حال استعداد طبیب ترسا نموده و نفقه اهل
و عیال به ایشان رسانید و یک هزار دینار زر خرج راه داده و بزودے طبیب
در بغداد بخدمت کجی خالد برکی روان کرد و چون طبیب ترسا بدر گاه خلافت
رسید وزیر او را به تعظیم و تجلیل بسیار فرمود و انواع اکرام در حق او از زانی
دشت کجی ندیمان را فرمان داد تا روز دیگر بر یک بول خود در شیشه کنند

و بیایورند و مسخره بود در میان ندیمان که پیوسته حکایت جماع گفته و حافظان
 مجلس اچیان نمودند که او را درین کار غلوئے تمام است تا بحدی که یکی
 بر یک اورا کینزک صاحب جان خشیده بود و او حکایت مستوره آن کینزک
 از فرط بسیار بزبان براند و اهل مجلس از حکایت او تعجب آمدی و خندنا کردند
 آن مسخره را اشارت شد که بول خود در میان ندیمان بیار و طبیب بنمای مراد
 یکی ازین معنی امتحان طبیب بود تا مهارت او را دریابد بعد از آن بعلاج مشغول
 شود روز دیگر چون ندیمان بولها سے خود بیایورند یکی سرمود تا هر یک از ندیمان
 بول خود بدیگر سے دهد و بول دیگر سے خود بدست گیرد ایشان همچنان کردند چون
 طبیب درآمد اول یکی بول خود را بنمود بچو دیدن علت را بشناخت و دارو و
 غذای که موافق آن بود بر کاغذ سے نوشت و بدست یکی داد و چون از آن فارغ شد
 به لہاسے ندیمان را نظر کرد و در صورت هر یکے نیکو بدید یکی گفت که فرمان شود
 تا هر کسے بول خود بدست گیرد که صفرائی بول سودائی بدست دارد و سودائی بول
 صفرائی گرفته علاج چکونه کنم یکے و حاضران مجلس در مهارت طبیب تعجب آمد و
 حال سرمود تا هر کسے بول خود بدست گیرد ندیمان هم چنان کردند هر کسے را با نذر
 آغاز علت علاجه و غذا سے فرمود یکے را فصد فرمود و یکے را با سہان صیت کرد
 و یکے را غره سودمند گفت دیگر اساس اشارت نمود او را کہ بکلی صحیح المزاج شد
 کرده را بعد از آن سے صلاح وصیت نمود تا بیچ علتے پیدا نشود چون نوبت دیدن
 آن مسخره آمد و طبیب چون دید بول آن نظر انداخت در زمان گفت که ساعب این بول
 عنین است و از لذات جماع محروم است قابل و نیست یکی در تعجب شد چون از آن
 مسخره تقصص کردند و درین باب بمالفت نمودند عنین ظاہر شد و خبر از لذت جماع
 مذہبت و در آن دروغها و مبالغه نامردی خود را می پوشید و طبیب دو هفته معالجت
 کرد چنانچہ بکلی مزاج یکی بصلاح انجامید و شفایافت و از ہر باب ظرافت و جاہا و پان

وزر وزرینہ و جواہر سیصد ہزار دینار طبیب را و ادھم چہین دولت ہزار
 درم و جاہا و سپان تازی مطوق فضل بچی داد و صد ہزار درم جعفر بچی
 و جامہ و سپان تازی سپرد ویم او با تحف و ہدایاے دیگر ایثار کردند چنانکہ
 طبیب غمی اہل فارس شد و شاکر باز گشت و تا اوزرست محتاج کے نشدہ
 بعد از مردن چند ان املاک کہ فرزند ان اورا بس کرد و نام نیک بر املہ تاقیامت باقی

ذکر بعضی از بخشش و سخاوت بچی بن خالد بزرگی و بعضی از سخاوت

ابوالقاسم انعمی کہ مولف این کتاب عربی است روایت میکند کہ من از پدر
 خود شنیدم کہ در روزی در خانہ بچی برکی در آوردند و بچی در ان ساعت سوار
 می شد و بہار الخلافت پیش از اون از شہید میرفت فرمان داد تا ان سیم
 در صحن خانہ ایثار کرد و ہنوز بخارتان تسلیم نشدہ بود کہ او پیش در آمد تا کو
 شود دید کہ طائفہ خواہندگان از شعراء و فضلا و محتاجان خود در ماندگان از طرف
 آمدہ اند و منتظر سواری بچی پیش در ایستادہ اند چون بچی را بدید

یک پا در رکاب کرد و پاے دویم در رکاب نہادہ بود کہ فرمود
 تا بچہ سیم کہ در صحن خانہ تودہ کردہ بودند بدان سائلان بدہند و اگر عقلا
 عالم درین یک کرم و سخاوت بچی برکے اندیشہ نہ برمایند بدہند کہ سخا
 مانند او از امر او سلاطین و ملوک کس نشان ندید و مادر و ہر ہر بچہ او گری نژادہ

در بیان بعضی از حالات و سخاوت برکیان و حکایتے
 کہ از بخشش فضل برکے نقل کردہ اند

محمد بن احمد طائعی کہ مولف عربی است و پدر مترجم پارسی میگوید
 کہ نعمان عتبہ در فضل و بلاغت آیتے بود روزے بخدمت فضل بچی برکی
 پیوست و بہ انواع مراحم و عوطف مخصوص گشت و سالھا خدمت او میکرد
 تا روزی در مجلس کہ بزرگان و پیرمندان و اکابر و معارف جمع شدہ بودند

ذکر بر آنکه در میان افتاد و هر کس میگفت که از فلان برکی بمن چنین رسید دیگر
گفت مرا ملاک داده و یکی گفت فلان برکی خانه مرتب بمن بخشید و از زبانه نعمان بن

عشره یرون آمد از همه اهل عصر بر ملکبان کریم تراند

و سخاوت بیشتر دارند و فضل کبھی از همه سخی تر است و همه هنرمند و کریم الاخلاق
بزرگ بودند و فضل یگانگی است که در میان این یگانگان سر ذوق است و نامح
میگرفت که فلان را در حضور من صد هزار درم بخشید و صالح کریم الانصا در آن
مجلس بود گفت که مگر فضل کبھی که این مالها می بخشید میدید اگر بسیاری مال در
نظر او در آید نتواند بخشید چه هزار درم بسیار است نعمان بن عتبہ گفت که در نظر من
انبارهای زر و درم توده او بکسانی که نداند و نشناسد بخشیده است صالح گویند
خورد که در دفع میگویی محبت مال روزی آدمی چنان آسوده اند که چون خرمیها
و تودهای زر و درم در نظرش آید شسته آن گردد و این همه یکبار نتواند بخشید
تو میگویی من هرگز استوار ندارم که فضل کبھی از نظر خود چندین مال بخشید نعمان
را از آنچه او را در دفع زن کرد بغایت برنجید و بعد چند گاه چون بخدمت فضل
رفت و ملازمت کرد روزی دید که پیش او سیصد هزار درم توده کرده
بودند و فضل در صفحه صفت بار نشسته بود و او کار در خدمت او حاضر بودند که عتبہ
بن بشر که عامل خمال بود پیش او در آمد و مانا که او را از جهت آن عمل نارون
الرشید مصادره کرده بیچ نقدی و جنسی بر او نگذاشته و او را غم زده و بد حال
گردانیده چون او در پیش فضل درآمد و نظر بر آن توده سیم افتاد بهیچوجه نتوانست
که چشم از آن بردارد فضل دریافت که محتاج شده است و حریف گشته فضل
گفت ای عتبہ میدانم که بیخوار و فقیر گشته بر خیز و عاقلان خود را بگوئی
که این مقدار بتوانند ازین مال بردارند تا من شفاعت بر خلیفہ کنیم و عمل بهتر ازین
بتوانیم که از آن روزگار توارسته گردد و عتبہ بعد بغایت شادمان گشت و با او

و فضل را ثنا گفتم و آن مالها بتامی بر سر غلامان و مزدوران و حمالان نهادہ بخاتم
خود در نعمان گفتم کہ اگر صالح انصاری درین مجلس می بود و این عطار را ملاحظہ می
کرد سو گندے کہ در استواری دشتن بسیاری کرم و سخاوت شما خورده است
کفارت کردی فضل از نعمان صورت حال پرسید نعمان چنانچہ کیفیت آن مجلس
بود بتامی بسمع فضل رسانید چون باز گشتند فضل دیر خود را بخواند و بفرمود تا بجانب
والی جزیرہ مثالی نویسند و معنی آنکہ صالح جریمہ انصاری اینجاست اورا با عراز و اگر
تمام پیش ما فرستد و اورا دل خوشی دهد کہ در حق او کرمی اندیشیدہ ام بمسئول
خواہم شد مود و چون مثال بوالی جزیرہ رسید صالح را بتعجیل و تعظیم تمام در آن
کرد اما صالح از آن سخنی کہ در باب فضل و کرم او گفته بود با نعمان مجاولہ کرده و
سو گند خورده بغایت رسید و از آن ہراسان و ترسان بدرگاہ فضل تکیہ
برگی آمد و پیش از آن بیک دور و فضل فرمودہ بود تا صحن صف خانہ
گسترده بودند و دہ صد ہزار درم نقرہ نودہ کردہ بودند چون از آمدن صالح خبر کردہ
فضل اورا پیش طلبیدہ و بشاشت کردہ بفرمود تا در میان ندائشینند
و بفرمود تا سر پوشش از آن تودہ سے درم برداشتند و یک ساعت در آن نظر کرد
و بعد از آن ہم نشینان و ندما را بفرمود تا ہر کسے غلامان خود را درون آورد
و ہر قدر کہ بتواند بردارد و حاضران باشوقے تمام بدویند و غلامان را در آوردند
و آن قدر کہ بتوانستند برداشتند و فضل را دعا و ثنا میگردند و مال می بردند فضل
صالح را گفتم کہ امی جوان مرد تو غلامان نداری صالح گفتم چندین غلام ہر
من استادہ اند فضل فرمود کہ ایشان را بلکہ آن قدر مال کہ قدرت و شہ
باشد بردارند صالح بجز سے تمام غلامان را در آورد و خود با آن غلامان بقیاس
چہل ہزار درم نقرہ برداشت و خود بہت تا پیرون برد فضل بخندید و بگوید گفتم
ای صالح چرا اندک برداشتی صالح گفتم کہ حق تعالی بر عمر تو برکت کند این مال مرا

سخت بسیار است و ازین ملکی بجزم کہ تا آخر عمر اکفایت کند فضل فرمود کہ تا
 سیصد ہزار درم دیگر مہتیا کردند و بر شتران بار کردند و بآن شتران بدو تسلیم
 کردند و چندین ہپ مطوق و جامہا سے زر بفت بدو بخشید و از خوشی مدوش
 چنین گشت کہ در وصف نیاید و چون صالح خواست کہ باز گردد فضل اورا پیش
 طلبید و گفت کہ این مال در نظر من بود گفت ہم چنین است کہ بر زبان وزیر زادہ
 گذشت گفت سوگند ترا کفارت واجب می آید صالح گفت واجب می آید و از
 کرم وافر تو چندان مال یافتہ ایم کہ ہزار ہم چنان سوگند ترا کفارت تو انم داد فضل
 فرمود تا دویست ہزار درم دیگر بوجہ آنکہ او کفارت سوگندی کہ دروغ خورہ بود
 بدہند صالح گفت کہ ای مکرم چنان کفارت آند ہم کہ شریعت فرمودہ است و مال
 را تا بزیم و سر زندان من بدولت تو ازین مال بر خوردار یہا گیرند و حیرانم و
 مدہوش کہ این کرم را چہ نوع شکرت کنم و تن آن چگونہ گذارم تا معلوم چہ سانیان
 گرد آن کرم و ایثار مال بر بر یک ختم کردہ است است کہ کریمان بخشندہ
 بسیار گزشتہ اند اما نہ چون ایشان بخشندہ اند و چندان کہ ایشان دادہ اند بزرگا
 گفتہ اند کہ اگر یکے در حق یکے نیکی کند اورا نیز شرط خدمتی بجا آوردہ باشد و اگر کرمی
 و لطف کند مکافات و مجازات کردہ باشد اما نہ کفایت کرم و غایت جود آن بود
 کہ در حق کسانے کہ از ایشان آزار سے رسیدہ بود و مخالفتی و عداوتی ظاہر
 شدہ باشد کرم فرمایند و لطف کنند بیچ کرم چنین نہ کردہ مگر آل بر یک جمع ہند
 و انسان بوجہ عباسہ با جعفر برقی ذکر بعضے حالات کہ استیصال اطائفہ عالیہ
 و ستدر کرم و جود آن کردند کہ کسی نہ کردہ و در عطاء ایثار آن دادند کہ کسی نہ دادہ
 تا رون الرشید را با جعفر برقی غبتی اتفاق افتاد کہ یکساعت از روز و شب نمی
 توانست از صحبت او جدا باشد و با خواہر خویش عباسہ ہم محبتی با فراط دشت و خلیفہ
 نتوانستی کہ از ملاقات خواہر زمانی صبر کند و از دوستی چنانکہ محکوم خواہد بود کہ آنچہ

او اشاره کردی تجاوز از آن ممکن نبود چه آن خواهر در غایت دانائی
و حسن ادب و علم و دانش از همه اقربا ممتاز بود و زبیده که حرم خاص
خلیفه بود و اقربا و نزدیکان را با عباسه مخالفتی و همه از جهت اقرار محبت خلیفه
که با جعفر و خواهر داشت در شش رشک کباب بودند و خلیفه نه بی جعفر میتوانست
بود و نه بی خواهر صبری توانست کرد و روزی خلیفه جعفر را گفت که از حال
دوستی من در حق خود معلوم نموده و در باب محبت خواهر میدانی که من بی
ملاقات شما نمی توانم بود میخواستیم که در خفیة میان شما مناکحت شود و در
محرمی چند که این سرگناه توانند داشت شاه حال آن شوند بشرطیکه میان
شما فراتر شما نباشد و از جهت شرع نظر بر یکدیگر مباح بود جعفر چون این سخن
بشنید آشفته و آزرده شد و متحیر گشت و در پامی مارون الرشید افتاد
و گفت ای امیر المؤمنین با چندین شفقت و مرحمت که بر احوال
من دارد در جهان و مال و روزگار من و تمامی آل بر یک سعی نکند و ما را
ز بیخ و بنیاد بی بزم و حیاتی بر نیندازد آنگاه آدم تالی یوم هیچ بنده
چاکرے در محارم خداوندان و ولی نعمتان و صاحبان وصلت نگردید
و اگر اندیشه نموده و کرده از خانمان و بیخ و بنیاد بر افتاده است و تاقیامت
به تمام و بد بخت شده چه گناه کرده ام که خلیفه در خون من چنین سعی میکند
اشار چندین خدمت و بندگی این باشد که ما همه بر یکسان خاک خاکستر شویم و
نیز از سر زندان گبری عجبی گدای باشیم و عم زادگان مصطفی که جان و
جهانیان فدای خاک سم اسپ ایشان باشند چه نسبت و چه شانس
باشیم اگر پدر و مادر و برادران من این حدیث بشنوند از تغیر مزاج خلیفه در
ساعت بلاک شوند و همه دشمنان ما را استماع این حکایت شاد شوند و این کار
آخرین دولت ما در نزد خلیفه از لوازم بیخ و عم لغتیش است و ما ایند که هفتصد سال

که ملک در خاندان اکاسره بود، سیچ پادشاهی خواهر و دختر و قرابت خود را به بند
 و چاکر و غلامی داده است و در چنین قرابتها چندین نوع احتیاط کرده اند و بی
 تامل و فکر و اندیشه درین کار اقدام ننهادند و اگر چاکر سے و بنده از سر
 خذلان دست در محارم ولی نعمت دراز کرده و خذلان زده است او را گند
 نمک گفته اند و گنده نمک دهنده اند و باخیل و تبار آواره و تیر شده اند و از
 رفیقه شریعت عم زاده شما کی روا باشد که برکی بچاره با کریمه نبی ماسم وصلت
 کند گریه و زاری بسیار کرد و چند روز از طعام و شراب مساک نمود و
 لیکن با قضا می آسمانی و گردش فلک سود سے نداشت بزرگی جلالت
 و کمال جاه و سطوت و سلطنت و هیبت و جبروت مارون الرشید
 از ان بالاتر بود که بعد از عمر جعفر از آنچه که در خاطر گذشته است و سبب آن
 که خو سے بود باز آید ناچار جعفر بچاره بحکم خلیفه زمان التزام نمود و آن
 تزویج بدان شرط که گفته بود قبول کرد و چون ^{بھی پر جعفر}
 فضل و برادران دیگر شنیدند اند و ہناک و عکین گشتند و تعزیت روزگار
 بد گشتند و در مصیبت نشستند و با یکدیگر گفتند کہ چون نام نیک و آواز
 جو دما عالم گرفت و جهانیان بذكر با رطب اللسان گشتند میر المؤمنین بعزت
 آمد و بر ما حسد کرد و در راه براندختن خزان عبا سے را ب جعفر دید و او را متهم کند
 و بعد از ان در خون و مال نشیند رفتیم و گد شتم بعد از ان مارا طریقه رفقان
 زندگانی باید کرد و زمان زمان منتظر نکال و بال و ہلاک باید بود کہ مارا با این
 روزگار آری ستم فلک تو انت دید و روزگار بدین طریق چشم زخمی
 رسانید و فی الحال جعفر چون بعباسه محرم شد و در یک مجلس می نشستند
 و بر میخو نشستند و با یکدیگر سخن میگفتند و عباسه در غایت حسن و نہایت جمال شہل
 بود کار عاشقی بالا گرفت و ساعت بساعت میلها و رغبتها از طرفین زیاد میگشت



تصویر مجلس ہرون الرشید و تزویج عباسیہ با جعفر بن علی

جعفر احتسار میگرد و پر پیزمی نمود سو سے نہشت و لیکن معلوم دانایان
 عالم است کہ پنبہ را با آتش در یک حقد و شتن از محال است ناگاہ شبی عباسہ
 از توقانی کہ دہشت قصد جعفر نمود جعفر شرابی خوردہ و مست و سرخوش
 گشت بہت آن چنان ماہروی و قدی دل آشوب گرفتار شد و عاقبت چارہ
 ناچار کام دل راندند و میلے کہ دہشت ندیکہ ہزار شد کہ عباسہ جمیلہ جہان
 و جعفر در جہان کمال و لطافت و شیرین سخن و نظرافت نظیر خود نہشت
 در مجالست و معاشرت مصاحب یکدیگر می بودند و نمیتوانستند کہ چشم از
 رو سے یکدیگر بردارند و فریفتہ یکدیگر گشتند ہارون الرشید بفرست در یافت کہ
 میان ایشان رفت آنچه رفتنی بود و از آن تزویج دلش بشورید و در حال تفرقہ
 کردن مصلحت ندید و جعفر و عباسہ بچہت موصلت در حیلہ و چارہ شدند و عباسہ
 بانعی در رعایت لطافت و خوبی دہشت کہ بر سر و جلد نہال کردہ بود و ثمرات آن بہ
 کمال رسیدہ روزی میر المؤمنین را عباسہ آنجا مہمان طلبید و خلیفہ ابا جمیع
 حرفیان و ندیمان در گاہ مہمان دہشت و التماس نمود کہ خلیفہ درین باغ ۲۵ روز
 و دہ شب مہمان من باشد ہارون الرشید ضیافت خواہر را ۲۵ روز اجابت نمود و
 ہر روز عباسہ ضیافت بہ شرائط پادشاہانہ بجای آورد و ہر شبی کینزکی کہ با ماہ شب
 چارہ حکایت کردی و از باد بہاری نسیم او گوی رہوہ برای توجہ خدمتی در جائہ
 خواب خلیفہ فرستادی سیوم شب بخت خلیفہ گفت امروز سیوم شب است
 کہ جعفر بچی انجامی خسپد و من بی فرمان خلیفہ تقریبی نتوانم و ہیچ وجہ گردانم و بچہ
 گشت اگر فرمان باشد از برائے خدمت فراش او کینز کے را ایشارہ او کہم انوار
 گفت کہ در دو شب گذشتہ فرستادہ گفت فرستادم فرمود خطا کردی ہشتاد
 حال بباید فرستاد عباسہ دو شب متواتر دو کینزک خوب رو بجانہ خواب جعفر فرستاد
 سیوم شب ہشتاد کینزک بیار است و در جامہ خواب جعفر رفت جعفر چون بدید

برسید و بلرزید و در دست و پائے عباسه افتاد و گفت ای سیده در خون من
 سعی کن و خود را بخون من گرفتار کن و رسوائی خاندان مرا و ابدار مرا و ترا و دشمنان
 بسیار اند این حال بدین طریق پوشیده نخواهد ماند ترا چیزی نخواهد گفت مرا و برادران
 و پدر مرا خواهد گشت و تو هم دریافته که خلیفه برای انداختن ما بجهان میجوید عباس
 در نظرافت شد و نڈلھا گفتن گرفت و گفت ای محب و ای مطلوب من حکم شریعت حلال
 تویم و چون منی را در جهان کجا بیابند و از براسے همچو منی جابھا فدا باید کرد ترا چه شده
 است آخر تو مروی و من چنان سازم کہ گاہ گاہ بیکدیگر برسیم و هیچ آفریدہ را
 ازین خبر نشود و پرہیز ما سے نامردانہ یکسو افکن سخنهای دل آویز و دلفریب معشوق
 در دل عاشق کار کرد و دیدہ خرد پوشید و ہوا سے نفس طبل زنان در آند و در میان
 شب و صالی بر او دست داد و آرزو مند ان مشتاقان بکام دل رسیدند
 و از ان پس وز دیدہ و پنھان طریقے می بستند و خفیہ و مستور ذوقی و راحتے
 میگرفتند تا اینخبر بگوشہا سے نامحرمان رسیدن گرفت عباسہ ہر چند کہ در ستر
 می پوشید میسر نشد و این قصد چون بسع زبیدہ رسید از عداوتے کہ میان او و عباس
 بود خواست تا نوعی کہ نداند بسع ہارون رسانند چنانکہ تا بسع ہارون خبر او
 روشن شد و کینہ در دل او دشمن گشت و آنرا در دل مخفی میداد کہ میباید کہ سر
 نداند و تار و زار اظھار انتقام و قوف نیافت نہ باشارت و نہ بعبارت و نہ بدلا
 و نہ بفرست کسے را معلوم نشد کہ این حکایت شنیدہ است و از جعفر روی دل او
 برگشتہ است و میخواہد کہ داد غضب بہ بد و غصہ آن حرکت از ایشان بکشد و ہارون
 را با ذراوہ محمد بغایت خوش افتادہ بود و جاہ او را از ہمہ مقربان در گاہ بلند کرد
 بود و این ذراوہ قصد کرد تا از ان خلوت برود باشد کہ خلیفہ را با جعفر سری باشد
 کہ در ان محرم بنود ہارون گفت ذراوہ تو بنشین جعفر دریافت کہ میخواہد با ذراوہ
 محمد سے بگوید کہ در ان جعفر برکی واقف نباشد در حال جعفر بر خاست و خدمت

کرد و بازگشت و شخصی را در راه نشد و او که بایستد چون جعفر بر رفت خلیفه ذراوه
 محمد را گفت که درجه تو از درجه مقربان من بگذشته است و خود را از برکتی نگاهداری
 که او بغایت از التفات من بتو آزرده است مبادا که از غیرت و حسد بتو آفت
 رساند ذراوه محمد خلیفه را گفت که محافظت من اخلاص من هو انخواهی امیر المومنین
 است و چون آن مستحکم باشد امید آن باشد که او هیچ مکر و هیمن نتواند نشان
 و در خسر بی سر با خلیفه با او در میان آورد و چون ذراوه محمد از دار الخلافه
 بخانه رفت و در ساعت خبردار جعفر را خبر کرد و جعفر سوار شد و در خانه ذراوه
 آمد ذراوه شرفیاد و تعظیم او بجا آورد و جعفر با او چای پلو سی توامع بسیار
 و در آخر پرسید که امر وزیر خلیفه با تو سرایت گفته تو با من بگو که ذراوه عند
 بسیار خوشت و گفت آیدک الله وزیر مرانشاید که سرایت خلیفه با دیگر
 بنمایم و بکشایم و نیز دانم که وزیر این رواندارد که سر خلیفه کشف شود هر چند
 جعفر بیشتر الحاج کرد او در سراسر از زباده گوشید و آخر جعفر و فضل را
 هم امیر گفتند و هم وزیر خواندند که ایشان صاحب ولایت بودند هم منصب
 وزارت داشتند چون جعفر بازگشت ذراوه همان لحظه هم بدار الخلافه آمد
 و خلیفه را از آمدن ذراوه خبر کردند ذراوه را فی الحال در خلوت طلب شد
 ذراوه آنچه میان او و میان جعفر گذشته بود مشروح بسمع خلیفه رسانید
 کینه خلیفه بجعفر زیاده شده ذراوه گفت که جعفر بعد ازین بقلع تو
 کوشد و تو خاطر جمع دار که هر چه او در باب تو گوید من نخواهم شنید و مرتبه
 تو هر روز زیاده خواهی کرد و چون ذراوه از حاجت خلیفه بازگشت
 حال غامی از نزدیک خود را بجعفر رسانید و یگان یگان آنچه گذشته بود
 بسمع جعفر رسانید اندوه جعفر زیاده گشت و دانست که خلیفه البته
 انتقام هر سومی از او ستاند و البته فرونگذارد پس از آن خبر است

تا نوعی ذراوه را از خدمت خلیفہ دور نکند و جعفر حمله مقرران و کار داران خانان
و حجاب بارگاہ و پرده داران و خاصگان خلیفہ را چنان ضبط کرده بود کہ در شہر
حکم خود در آورده کہ بے حکم او هیچ قسم بدیدہ را دران درگاہ بار نمودی و جمیل
حجاب بارگاہ و پرده داران درگاہ خلافت را منع کرد کہ چون ذراوه در آید اورا
عذر گویند کہ بار نیست یا وقت خدمت گذشت و چون خلیفہ از حال غیبت او
باز پرسد بیک زبان گویند کہ مریض شدہ است و مشرف ہلاکت است و چون چند
روز بگذرد و خلیفہ بیشتر احوال او پرسد بگویند او در گذشت با شارت جعفر
اہل درگاہ چنین کردند و ہمچنان گفتند کہ او گفتہ بود تا کار بجائے رسید
کہ بسمع خلیفہ رسانیدند و خلیفہ تاسف بسیار خود و در حق منہ رندانان
مہر است و العلامات تعیین فرمود پس ازین دروغ فاش ہمہ تبرسیدند و دروغ
ذراوہ اہل درگاہ بیک زبان شدند و می اندیشیدند کہ چہ تدبیر کنند کہ او جای
برود و یا ہلک شود و این معنی بسمع خلیفہ نرسد از قضا خلیفہ رائدیمی بود
کہ او را جعفر عبد اللہ شہی گفتند و با خلیفہ خویش پیوند بود و با جعفر بریک
عداوت تمام داشت در خانہ ذراوہ رفت و صورت حال ذراوہ بکش
و طریقے ساخت کہ ذراوہ را در شکارگاہ بخلیفہ ملاقات واقع شد و دروغ
زمان نام شدہ حیران بماندند کہ چہ تدبیر کنند و چہ جواب گویند چون مارون
ذراوہ را بید و در یافت کہ انگیزای جعفر بودہ از شکارگاہ بخانہ آمد و مطربان
طلبیدہ بشادی و خوشی مشغول شد و از ذراوہ احوال پرسیدہ این
بیت بتعریف گفت شعر کت ایخرا تا یعد بہ و شفقت ایفاء عما تجبہ
و استت مرة واحدة بہ و انما العاجز لا یستبدہ کلمتکے مند وعدہ کردی
ما شفا از غم او سر نزنند و ہم کہ عاجز نبود بستیزد عاجز است آنکہ ستیزہ نکند تعریف
او را خلیفہ دریافت کہ در انگیزش جعفر میگوید و صبح نمیکند و در شب مجلس دوسہ

گفت کہ انما العاجز لا یستبد و نوشتہ اند کہ یک سبب تغیر مزاج خلیفہ
بر برکیان سرگذشت مذکور بود و ازین بزرگان دین و دولت گفتہ اند کہ حد
ہر کار سے نگاہ باید داشت و در قرب ہمہ در جہ را نباید طلبید کہ او پیش خود
دیگری را رواندار و چہ پادشاهان چین میسر نشد و پادشاہ در پیچ
کار سے خلاف در دل نباید گذر آید و اللہ اعلم بالصواب

داستان مرد سندی با فضل بن سخی برکی

تغذات معتبر در کتب آورده اند کہ من از سفیان بن احمد کہ پدر و جد او
چاکران فضل سمیع کہ وزیر مامون بود شنیدہ ام کہ وقتے سندی را بغداد
آمد و حاجت داشت کہ در آن درمانہ بود و از ہر کسی می پرسید کہ بر درگاہ روم
مرا با عرب و عجم تسبیح نشینی نیست و نسبت را با بزرگان بکنام منی سازم ہر کسی
اورا گفت کہ ہم چو تو در مانہ پچارہ را از فضل سخی برکی باید رفتہ کہ کار تو از چنان
کرمی ساختہ شود سندی رفت و بر درگاہ او نشست و در حال آمدن او سبح
فضل رسانیدند فضل بے انتظار او را طلب فرمود و مترجمی کہ زبان سندی
بداند با او حاضر گردید سندی بزبان خویش دعا و ثنا گفت و گفت مرا کہ صد
ہزار ہم چون غلامان ترا غلامند بر در تو کہ در عالم مثل او نظیر نداری و نشان ہا
کرم ترا وسیلت ساختہ ام و بر در تو شتافتہ ام فضل ترجمان را گفت این
سندی چہ میگوید ترجمان گفت سپست بھر کجا کہ بزرگت و جہ و یاد کنند
برند نام تو از پیش و پس نمائند مثل بہ فضل در حال اشارت کرد تا د و ہزار دینار از
مغربی و ہتری سرخ موسے دو کوان بدان مرد سندی بدادند و یک ہزار دینار
سرخ و یک ہپ مطوق بدان مترجم کہ سخن آن سندی را بسیار است بدہند و فرمود
تا آن سندی را معذرت خواہند کہ از ملک دور دست بر ما آمدی حق شدم تو
چنان کہ وجہ بود متونستم گذار و سندی از شادی آن انعام ہنر و یک بود کہ دیوان

شود و پہوش گشت چون بخود آمد گفت ای مکرم جہان و امی سخی یگانہ صد
 دینار مغربی جملہ ماند گیہا مرا کافی است چند انم دادہ کہ نسزندان مرا کفایت
 کند کافی است و درین زمین بعد ازین بعبایائے تو دھوے مقدمی و بزرگی
 خواہم کرد چہ نوع شکر کنم ترا کہ ہم مال دادی و ہم مایہ بزرگی بخشیدی و نہ
 چندان دادی کہ چون من و ہزار چون شکر آن توانم گذرانم و فضل یکے
 با چندین سخاوت و کرم کہ حاتم عالم غلام اویند دیانت و صیانت و پاکی
 نفس و تقوے بحال بود و در جمیع اوصاف سروری و بہتری سرور
 و بہتران اورا رسد چنانکہ بجایگاہ خویش گفت اند و آمد غم بالعموم

مناظرہ فضل پادشہ و ملا میت یکے اورا

چہین گوید احمد بن حسن سہیل کہ وزیر زادہ مامون بود کہ روزی فضل بن
 یحییٰ وزیر خود را پیش خود خواند و در اشارت آن کہ نامہ املا میفرمود یک حدیث
 زم کہ گفت دیر آن حدیث نیکو تر نشیند و فہم نکرد دیگر مکرر کرد باز دیر چنانچہ باید
 بجانی و در کثرت دیگر ہم رسید فضل سیوم بار برنجید و گفت ای بطنی چند
 بر بخانی و این سخن چند بار باز پرسید پیر برنجید و غصہ شد و گفت تو آزاد مرد ترا
 جفا میکنی کوی و روستائی میخوانی این بہتری و سروری کہ بر ابدان ذکر میکنند
 اکبر آفتت و سوگند خورد کہ من بعد ازین دیر سے تو نخواہم کرد و گرد جاے تو
 نخواہم گشت چنانکہ حاضران را از بی ادبی او خشم و ملال گرفت و گمان بد
 شاید کہ فضل اورا ادب فرماید و ہر چند اورا منع میکردند اسفا بہت خود از
 دست نمیداد و زیادت مکارہ میکرد و فضل مسکنت کہ دیر من جز تو کہ
 و کرد و پیری تو نہ کردم تا غلامان در حال ازین ماجرا بچھے پدر فضل را خبر کرد و بچھو
 سوار شد بجانہ فضل آمد فضل بدوید و رکاب پدر را بوسہ داد و بچھو درون خاورد

و در صفہ یا تعظیم نمبشت و فضل دست بر کم خدمت بستہ پیش پدر در میان
 غلامان بایستاد و از ترس پدر ہم چو بید می لرزید کہ ناگاہ بشنود کہ دیر روستا
 خواندہ است چہ معاملہ کند و چہ نوع گوشمال دہد و گفتہ اند بیچ پسری در جہان فرمان
 بردار پدر ہم چو فضل مرتبے را بنودہ از گاہ آدم چنانچہ فضل بحیے را خدمت کردہ
 است و ادب پدر نگاہ ہشتہ الی یومنا بیچ پسری را ہچنان میسر شدہ و چون
 پدر رسید کہ میان تو و پدر چہ ماجرا گذشت ان را پیش من باز گوی فضل ترسان
 و لرزان دہن خشک گشتہ پیش پدر آمد و عرضہ داشت کہ من اورا میگویم کہ نامہ
 بنویس او نمی نویسد و بر من تفتہ میشود و من میگویم البتہ دیر من تو باشی او قبول
 نمیکند یچی از دیر رسید کہ حال ہیت دیر گفت مرا امروز مخدوم زادہ روستائی
 گفت و او ہرگز مرا سخت و زلفت نگفتہ بود مرا خشم آمد سو گند خوردم کہ دیگر
 شغل اونکنم و نامہ اون نویسم یچی گفت حق بدست است کہ دیری اورا نکنی ہچو تو
 مرد آزاد را روستائی گوید فضل را گفت مرا از تو این توقع بود کہ بر زبان تو ہچنین
 سخن نگذرد کہ دل از آن آزرده گردد این روا باشد و بعد ازین مردمان مرا چہ
 خوہند گفت و ترا چند گاہ باید کہ ہذا این بی ادبی بگذاری و ریاضت و مجاہدہ
 کنی تا بعد ازین لفظی ناشائستہ بر زبان تو نگذرد و این سخنان یچی می فرمود
 و فضل از غایت شرم نزدیک بود کہ در زمین فرود و از خوف پدر از زمین
 آخراں دیر را یچی صد ہزار درم انعام داد و در خانہ خویش برد و عذر خواست و شغل
 دیگر تفویض فرمود و مراد از ایراد این حکایت آنست کہ در جہان ہچنین
 آدمیان ہم بودہ اند آہ و آہ صد ہزار آہ کہ ما ہچنین کسان را ندیدیم و ناچار ہوا
حکایت در بدایت تعمیر فراج ہارون الرشید بر ہرامکہ و بعضی از مکامہم اخلا
 حسان بن محمد کہ از ثقات آن روزگار بود میگوید در روایت میکند کہ بر روزگاری
 کہ ہرامکہ را از ہارون الرشید محنت پیش آمد و اورا را اوہ براندختن آن کریان ردل فرمود

فضل پیرا فرمود کہ بجانب خانہ رود و غلامان را گوید تا ہباب و مواشی کہ ہست
 محافظت نمایند و تو بر سر ایشان باش ابر نشوند حسان را وی میگوید کہ مرا ازین
 حکایت دل سوخت و فضل پیرا گفتم میدانی کہ فضل بھی در بارہ تو چنین کرم کردہ اگر
 در خانہ او بر عیبی وقوف یابی ستر آن بردمہ مروت خویش از فرائض شرمی تا بجلال
 خوارگی در میان خلق معروف کردی پیر بسیار گریست و نعرہ بر خود بہشت و خلقی براو
 گرد آمدند و او مرا گفتم کہ امی حسان تو بہتر بر آنکہ را نمیدانی و ایشان را شناختہ و حد
 بزرگی ایشان نہ داشتہ کہ ہم عیب بر ایشان گمان بروی تا آن را توان پوشیدہ پیر نہ کو
 در آن حالت دست بجیب اندختہ رقعہ از زبان فضل پیرون آورد و دوران بچند خود
 سوی دیر نوشتہ بود کہ چون بدین سطور وقف شوی خازن را بگوی تا در حال
 دویت ہزار درم مستحقان رساند و توقف را مجال نہ بد کہ روز من بشفلی مشغولم و
 نماز دیگر از وقت گذشت باید کہ کفارت این تفسیر دویت ہزار درم مستحقان رسائی
 کہ شاید حق سبحانہ و تعالی عفو فرماید کسی را کہ سیرت و عادت برین جملہ باشد کہ گفتم عیب و عا
 بروی چگونہ گمان توان کرد پیر نہ کو را این بگفت وزیر زار بگریست و جمعی کہ بچہ شنید
 ماجرای مذکور گرد آمدہ بودند و بر طریق ماتم زدگان نوحہ و زاری گرفتند شوری و غوغا
 از خلق بجاست و در محبت ایشان اہل بغداد را محنتها و جفا ہا سے صعب پیش آمد و اہل علم
 ذکر از بعضی رعایت حقوق بحیہ بر ما کہ در حبس و قید از
 فضل بوقوع آمد و بیان شدت زندان این بزرگان رحمہ اللہ
 نقات آوردہ اند کہ سہیل فضل پیش مامون فضائل بھی تقریر کرد و در اشارت آن
 بگفت کہ یہ بھی برکی راجحت ہو اسیر بود و در ہیج فصلے آب سرد شمال نتوانست کرد
 در آمدن ایام کہ او را با فضل بھی محبوبس کردند و ایزا سے ایشان در دل و
 الرشید متکمن گشت و
 از بدنامی بر انداختن آن
 چنان کریان الی ابدالہم اندیشہ نکر دو شبے زندانیان را منع کرد کہ ہمیزم بگریزند

و آب گرم نکنند تا بفضل رنجور ایدار سانه اتفاقا سرما بود و آب یخ میسبت فضل
سخت متغیر گشت که آخر شب یخی چگونه وضو خواهد ساخت این اندیشه در خاطر او گذشت
آفتاب و وضو را نزدیک قندیل داشت تا صبح نخفت و آن آفتاب را از آن قندیل گرم کرد چون
یخی از خواب بیدار گشت و آب وضو خواست فضل آفتاب را پیش برد چون خواست که
وضو ساز و آب گرم یافت فضل را پرسید که آب را بی همیزم چگونه گرم کردی فضل
صورت حال باز گفت یخی بسیار بگریست و دست را با آسمان بر آورد و فضل را دعا
کرد و فضل خود با آب سرد وضو ساخت و با پدر بنماز و طاعت مشغول شدند شب دوم
زندانیان را معلوم شد که فضل از قندیل آب گرم کرده بود قندیل را هم از اول شب
میان برداشتند فضل قومی نمناک گشت و در اندیشه شد که حیا سازد که آب وضو
پدر بوقت حاجت آب گرم رسم است آفتاب را هم از اول شب پر آب کرد و در میان حیا
شکم گرم نکرد تا چنان شد که شدت سردی از آن آب کم شد چون یخی از خواب بیدار
شد و آب طلب نمود فضل آفتاب در دست آورد یخی از حال گرمی آب پرسید فضل حال
باز نمود یخی زار زار بگریست و بر سر رو و کسپه لبوسه داده وضو ساخت و در حضرت
بچون تضرع و سچا رگی بسیار کرد و در مناجات میگفت الهی تو میدانی که هیچ پسر
خدمت پدر این مقدار نه کرده است که فضل در حق من کرده خبر تو کس دستگیر دارم
که جزای خدمتها از تو طلبم تو میدانی که فضل را الله می آورد و دل هیچ کس اثر نکرده باشد
مثل این مناجات میکرد چنانچه آسمانیان و زمینیان را بر و ترجم می آمد و چون حالات
ایشان بزندانیان روشن شد برایشان ترجم نمودند از گذشته خودستند و گفتند
اگر چه ما کار بد نجان میکنم ولیکن همچو شریکیده وحشت نکند و بعد از آن از کس ایشان
همیزم منع نکرد و هیچ ایدار که در دست او بود نرسایند و برایشان محبت است و اندیشه بود
حکایت در مطارحه نمودن نازون الرشید در بر انداختن برانکه
ابو حسن عیسی بن موسی کرخی روایت میکند که وقتی نازون الرشید با من گفت

با تو سری در میان خوابم آورد و اگر نعوذ با خدا آن سرفاش گرد و مرزبان کلان ارد
 و تو جان بیا ددی ابو الحسن می گوید که من گفتم یا امیر المؤمنین در سخنی که مرزبان باش
 شفقت آنست که پیش من نگویید چه آزا اگر بقیاس و کیماست در یاد من در میان
 کشته شوم بی آنکه جرمی و خیانتی کرده باشم خلیفه مرا معذورند شست و گفنت من منجور
 که بر آنکه بجای قلع و قمع کنم فضل ربیع را که پرورد و پدر من است وزارت دهم ولی می اندیش
 که این فضل ربیع انچنان معرفت خلق داد که سخن و فهمند پزند ارد که ایشان دان
 نباید که ملک من از قلع و قمع ایشان ابر شود و من در مانم و چندین گاه است
 که این اندیشه ملازم من شده است نه غصه و کینه و غیرت خود را بس می آیم و در
 ایشان را صلاح ملک و دولت خود می بینم نمیدانم چگونه با تو درین کار مشوره
 ابو الحسن میگوید چون او این راز بر من کشاد جان در تن من نماید و مرا جیوش
 اند دست از حیات خود شستم چه میدانم که انتظام ممالک او از شرق و غرب
 برابر آنکه و راهی زمین ایشان بر بسته است و اگر انچنین بزرگوار بر اند
 ممالک او پریشان و ابر شود و اگر خواهد که تحمل کند از غلبه غضب غیرت از وفور
 با خود کامی کرده است بس نمیتواند پس ضرورت شد که با او گفتم که این منافع و م
 قلع ایشان در دل امیر المؤمنین جلوه کرده است بر آنست بنده احتیاج نیست امام
 در بکار با خطر نامل و تامل بیشتر و در اجواب صلاح اقرب خواهد بود خلیفه گفت
 دانستم که چه میگوئی و مطلوب صدیق تنست و صیانت حال بر آنکه من خدا هستم که
 دیدم که خلیفه سرفروانندخت و اندوختن گشته در تامل و فکر مستغرق گشت و
 زمان که او با من این مشورت در میان آورده بود در باغی بخار آب نشسته
 حرفیان و ندیمان منتظر مانده که ایشان را پیش طلب شود همان زمان همه را اطلب
 و بعیش و طرب مشغول گشت ناگاه نظر خلیفه بضیعت شخصی که در حوالی آن باغ بود
 را از حاضران تقفیش کرد که این بضیعت از آن چه کس است همه گفتند نمیدانیم و ز

ضیعت ندرم فضل ربیع حاجب را طبع منور و از وہم پرسید او گفت نمیدانم
 کہ این ملک کیت و درین ضیعت مرا کتر نظر افتاده است ہمدرین تفتیش و استخبار
 جعفر بابتاد و از اول و آخر آن زمین کہ بردست کیان بود و امروز بردست اوست
 و در ملک کیت شرح تقریر کرد چنان خاطر نارون و خاطر حاضران از آن تشریح بیاورد
 و جعفر را بہ معرفت شنا گفتند و خلیفہ جانب من بگوشہ چشم نگاه کرد و غمی بخنجرین نمایانرا چگونہ بر توان

از خت و اند علم بآب حکایت در نہمت نارون الرشید بعد از برانداز
 بر آنکہ و شرکایت حزین حال با بعضی مخصوصات

محمد ابو الحسن غلامی گوید کہ چون غصہ و غمخندب نارون غلبہ کرد و دیدہ عقل او را
 غلبہ جبروت فرو پوشید دیدہ و دانستہ بر آنکہ را بلکہ ملک و مملکت خود را بر انداخت
 روزیست متاسف و مستند شمشہ بود و بجز ہا سے حسرت در کاپشیمانے
 فریادی بر د کہ من در اندم حال را بشناخت و نزدیک طلبید و پیش خود بنشانہ
 و در می و در شمشہ و چنانکہ از نزدیک او بود نہ ہر یک را بطرفی کیل کرد من
 و دانستم کہ چگونہ مجلس عالی گستہ و بامن شری بکشاید چون ساعتی بر آمد
 جہر من پیش او درگیرے نامد بامن آغاز کرد کہ من مجلس را بجهت آن خالی کردہ ام
 کہ تا با تو سرے در میان گفتیم نیکو کہ تو مرد راست گو و با عقل و کیا ست
 باشی سر من پوشیدہ خواهی داشت و در حضرت من نخواہی گوئید کہ تو حق
 شناسی و حق ولی لغمان را نیکو دانی من خدمت کردم و گفتیم کہ یا امیر المؤمنین
 سخنی گوی کہ عاقلان از ابد ریت و فراست یے نتوانند برد و چندین حد او را
 تجربہ بردر گاہ خلیفہ حاضر اند و چون کیفیت خلوت بشنوند صد قیاس از
 آرند و بفرست احوال آنچه میر المؤمنین بامن گوید بیرون آرند و پیش از استماع
 از امیان خلق فاش کنند خلیفہ گفت من چیزے با تو خواہم گفت کہ سچ دانای
 از عقل یے بدان نزد گفت ای سید و ای عمرزادہ من دید کہ من خطا کردم و خند

غلط خوردم و هیچ نظری در عاقبت کار نینداختم و از غصه و کینه و حسد و عداوت
کسانی را که ملک من از ایشان انتظام داشت و کارنامه من از ایشان بار نداشت
بود و سبیل خیرے بر انداختم و بر آنکه را قلع کردم و این زمان در ممالک من در هر طرف
خلل افتد و مراضورت می شود که سبب برفتن بدان خودم عزم کنم و هر وقت
که پیش ازین سر بر کرده و عاقد در ممالک من نجاستی هم در باغ نشسته از
راے و تدبیر ایشان دفع شدی و الایکے از ایشان را بفرستادمی و از آنجا نب
بخاطر شراغ حاصل کردی اے علوی می بینی که درین کار سالها بیندیشدم
و عاقبت این غضب شدم و آنچه نماند را کردنی را اقدام نمودم و چون یک
ایشان کشته بودم مصلحت درباره کشتن ندیدم و بجای ایشان را بر انداختم
تا خلق به نادانی و خطای من حمل نکند و ایشان را مصیبت و مرا مخطی ندیند و از
متاسف و مستندم شدم غیبت آنم که کار ایشان را بکس سپارم و درین باب چه میگویند
من گفتم خلیفه میدانند که آنچه رفت به است باز نتوان آورد و درین معنی پشیمانی سوزناز
مضی بامضی اگر مصلحت افتد فضل ربيع چون کفایت و در بیت دارد و هم پرورد
بر آورده خاندان شماست و انواع حقوق در ذمه او این درگاه را ثابت است
وزارت بد و تقویض شود از مصلحت بیرون نخواهد بود میر المؤمنین فرمود ای شیخ
ترا صاحب راے و در بیت میدانم اینقدر میدانی که آنچه نماند کسے سلب کنند
بکسانی باید داد که در همه از و بهتر و محتر ایشان باشند تا قول و قلم او در خواص
و عوام عالیان اعتباری گیرد و ازین باب در فضل میگوید ای منم به خلیفان
انبوه وارد و نه بکارم اخلاق معروف است نه بسماحتی و شیخ اول مشهور است که
خلق بجانب او میل کند و نه سرآمدگی در بنز گردیده که بدان معتبر شود و نه رای صاحب
و نه فکر راست که از ان ذات او مشرف شود تو میدانی که او درم و دنیا را
صد شرف بالا دارد و در حص و حسد غالب بر و مستوی تو او را به از من نشناختی

و مرا عم او در خاطر است که او از آن ماست ولیکن اینچنین کسان را بزرگ گویند
و بجایه و مال سر سفره از گردن غرض ملک حاصل نشود و پادشاهان بزرگ گفته
اند شغال خنجر و مصالح بزرگ بکسائی باید داد که این شغال و آن مصلحت بذات او
شرف گیرد و از دستم و قول او غرض مندر میند. حاصل شود و از آن شغال بزرگ شود
و مشرف گردد و چون از دستمانند هم چنان او خمول و محتشم ماند و من میخواهم
فضل را وزارت دهم چه او را با معالی که شمر دم عداوت بر آنکه در دل متمکن است
اما میدانم که کارهای که از ایشان آمده است صدیک آن بلکه هزار یک آن ازین
نخواهد بود و شغال من لا اعتبار خواهد شد و فرمان و امر من نیز رونقی نخواهد ماند و بیخ این
مشاورت کردیم من با تو محرم دشتن من ترا درین کار من خدمت کردم که اندازه دل
من همین بود که گفتم و چون خلیفه سخن تمام کرد در حال فضل ربیع درآمد و پیش خلیفه
عرضه داشت که جمله سران لشکر با سپران سلیمان گرد آمده و سپران سلیمان عرضه
ارند که در ایام گذشته پدر و جد مرا خلیفه نیکو داشت و در ترقی احوال ما با آنها بسیار
مفیدند مگر با ایشانرا بکار نمی بردیم و میراث منین را بکار نمی آیم الحال خلیفه ما را دستور
داده تا ما ترک چاکری دار الخلافه گیریم و بر سر کار خویش شویم و زمین پاره که داریم
گرد ز رعیت آن برائیم که ما برین طریق که خلیفه میدارد و خورسند نه ایم و رضی هستیم
بیع میگویند که من ایشانرا گفتم که این معنی بفرست عرضه داشت توان داشت و این
مان خلیفه در خلوت آسوده است ایشان گفتند که لا والله همین زمان پیغام ترا بخلیفه
می باید بروی که فرصت بر نمیگردد و چون ایشان بگفتند من خورستم بفرمایم تا سر سپران سلیمان
رود را از تن جدا سازند که در سر ایشان فساد میماند میگویم ایشان را چه محل باشد
ایشان جمع کردند و این چنین گستاخی کنند و چنین پیغامی بحضرت خلیفه فرستادند
رشید سعید ابو الحسن علوی بید عینی حد عقل و حد کلام فضل ربیع دیدی بعد از آن فضل
ربیع را فرمود برو و پیغام من بر ایشان برسان بگو که من شکر نیست که در این احوال

و تقصیر بسیار کرده ام و شمارا در ریخ داشته ام و مرا باشما حاجت پیش از آنست که چه
 و پدر مرا باشما بوده این سبب معذوره دارید من بعد عمحوار گویا کنم و شمارا با سایش
 راحت رسانم خاطر من کل الوجوه جمع دارید که عذر تقصیرات گذشته بخوابم فضل
 ربیع گفت اینچنین پیغام نرم چه بابت اینچنان سرتابان باشد خلیفه غصه شد و او را شناسم
 داد و گفت ترا چه محل باشد که آنچه من بفرمایم تو بران کار اعتراض کنی و حکمت آن باشد
 که من بفرمایم و توند بسته بخواب مشغول شوی ترا آنچه گفتم به ایشان برسان چون فضل
 بازگشت خلیفه رو سے سوی من کرد و گفت عیقل و دانش و رای فضل یدی اینچنین
 کسے را بجای جعنه بجی بشارت میکنی فضل ربیع باز آمد و گفت پیغام پیران سلیمان
 کرد پیران لشکر رساندم همه سران از اسپ فرود آمدند و سر بر زمین نهادند
 بازگشتند و گفتند ما همه بندگاییم اگر ما را خلیفه نیکو دارد از خدا سے تعاصوب باید اگر
 پروردار ما بجلست و نازند هم جان را فدای او گردنیم خوش شدند و در خانه خود رفتند
 بعد آن چون فضل ربیع بازگشت خلیفه مرا گفت که کاری که بسخن نرم و تنعم برآید وقت
 فرو نشیند زیادت بران کردن محض احمق باشد اگر من برای فضل کار کردی چندین خوش
 رنجته شدی و تا آخر چه انجامی و من در تاریخ پنج خوانده ام که کسری پسر نو شیر و
 از خواجہ بزرجهر حکیم رسید که چیت عورتان از سخن خوشن پیش از آن شاد شوند که آن
 مال بزرجهر گفت عورتان کم عقل باشند و در مال و مقاصد مال نتوانند رسید و چور
 سخن خوشحالی لذتے هست در حال فریفته شوند کسے فرمود حسنت مرا گفت
 کردی که مرا از آوردن این تمیل مقصود چه بود گفتم معلوم کردم گفت بگو گفتم
 بسخن خوش باری آرام زیادت بران چه باید کرد و انگشت در کون بلا اندخت و بعد
 ماجرا فرمود که من وقتی در شکار بودم جعفر برکے پیش من بیرفت در آن حال
 جراتم او مرا یاد آمد و غصه و غضب بزن بستلایافت در خاطر خود گذرانیدم
 که این گردان سطر را به تیغ ببرد بعد از آن جدا ساختم و ازین اندیشه دلم خوش شد و مرا

و جعفر باز نگرست مرا خندان دید و آنچه من در دل گذر نیدم دریافت و مرا گفت خلیفه بی مشابده تعجبی چه می خندید گفتم از سخنان مسخرگی کینزگان که در خلوت شد در ولم لذت جوهر گفت که در دل مبارک امیر المؤمنین گذشت که جعفر گردن سطر پاکیزه دارد خواهم که آن را از تن جدا کنم اے خداوند و ولی نعمت از اینجا بیندیش که من بی گناهم ز خدایه ترس و خون مراد گردن خود مکن خدایه غیب دان شاید است که گناهی ندارم و مستحق شمشیر خلیفه نام من از ادراک روشنی ذم من او حیران بمانم اکنون می غلوی کیست بگو که آنچه در خاطر گذرد و او بند من و قادی او را در یاد و چون قصه که کو تمام شد روز فیه رسیدم مراد محافظت آنچه گذشته بود در آن مجلس و صیته فراوان کرد و از آن مجلس نجاست و اگر درین حکایت مردان دانا و عاقل اندیش را کافر بناید نواند کلی در امور ملکی و مصالح جهان داری بسی روشن شود و از آن رایها بجهت سلاطین و زراکار جهان را رونق دهد که از اندیشها سے تمام پادشاهان و رایها سے بی صل و زراکار جهان ابرو خراب شود ز روز بر گردد و اے علم بالصواب گرفته

حکایت کرد در رعایت پراکنه مسالم و لید انصاری را شعر خواند صلوات

نقات آورده اند که مسالم و لید انصاری که او را صریح العوانی گفتندی و در فصل بیاد است و شعر و ادب کمال تمام داشت و خدمت یزید شیبانی کردی چون یزید شیبانی واقع حادثه پیش آمد و بینوا شد خود را بطرف بغداد انداخت و در خانه کینزگی نزول کرد لقب خود با زنی گفت آن زن گفت من شعرو بنه تو بسیار شنیده بودم و از من تعهد بسیار رود و آن زن سکینه نام داشت عورتی اصیل و خردمند و مودب بود و شائستگی خدمت مومنان بزرگان داشت و بخدمت مادر جعفر برکی که رابعه عده و عقیقه عده بود راه یافت اتفاقا سکینه بخدمت مادر جعفر برکی زن بچی نشست و کینزگان سطر جعفر در خانه نواز می گشتند و غزل عربی سرایندند که می از آن در گوش مادر جعفر آمد و در آن همیشه غزل بیغ و بیسختی تمام بود در آن اثنا پرسید که این پیشه که راست گفتند صریح العوانی است

سکنه گفت او در خانه من است و بغایت مینوا مانده ما در جعفر فرمود تا ده هزار درم بدست
 بدهند تا بصریح العوانی برسانند تا این محقر را او خرج کند بچینی پیران من از حال من خبر یابند
 و چون انعام بدور رسید او در حال سباب خود بساخت و با سهیل عبد الله از خانه بیرون
 آمد بعضی را از حال آمدن او معلوم شد اتفاقاً عالمی از شنایان موقوف شده
 و مبلغ مال ادنی داشت او را به آن عامل ملاقات افتاد آن عامل و را گفت اگر تو جعفر کی را
 شعری بگویی و ذکر تخلیص من بگویی و مرا خلاصی شود ترا پنجاه درم شکرانه آن بد هم من شعری
 در مدح جعفر گفتم و در آن ذکر آنکه پیغمبر صلی الله علیه آله وسلم فرموده است که حاجت از روی
 نیکو خواهند درج کردم و چون این شعر بدست جعفر دادم مرا پیش ازین هرگز ندیده بود
 ابیات مرا خواند در من نگاه کرد و گفت تو مگر صریح العوانی شاعری من گفتم بطل آن
 روزگار مرا نشستن اشارت کرد و حاجت پرسید تخلیص آن عامل التماس کردم در معرفت
 قبول در آمد حالی آن عامل را خلاص گردانیدم و از دیوان بنجاست و در مجلس خاص مرا طلب
 حریفان و ندیمان در آمدند و مجلس مرتب مهیا کردند که آنچنان مجلس مگر کاسه یا قیام
 میسر شده باشد در خاطر حاضران طراوتی و سرور سے پیدا شد که وصف آن تر
 کرد چون ساقیان شراب در کشیدند و مطربان سماع آغاز کردند من از دست برن
 و در هر یک از حاضران بهتر از سے پیدا شد مرا گفت از ابیات خود بیستی چند برده
 و چون چند بیت بر خواندم خوش شد دیگر طلب نمود بیستی چند دیگر آنشاکر
 دویم حسنت بر زبان راند و مرا در باطن استظهاری تمام زو سے داد دوران نقش
 بستم که از و انعامی لایق یا یم که باقی عسر محتاج کسی نشوم و چون ساقیان
 شدند و پیالهها بردست حریفان دادند و نوشا نوش ساقیان بر آمد دور
 من پیاله باز بدست ساقی دادم و سر بر زمین نهادم و گفتم بیچ گاهی سکر سے نخ
 جعفر گفت سبحان الله چندین صفت شراب کرده و ساحر یها نموده نا خورده در
 شراب چندین اوصاف شراب چمنوندند و فرموده ام روز ترا شراب باید خورد

کردم تا جعفر پیالہ بنوشید من در حال جامی از دست ساقی بستدم و بخوردم جعفر
 از گرمی شرم از خوے عرق فرود رفت مرا گفت قوی هستی ادب نگاہداشتی
 و مستوجب عواطف و الطاف بسیار گشتی حالات مجازاة این خدمتی که کردی
 آنست که ترا کینز کے پچنین نامیم و سماعی شنوائم کہ اچنان صورت ندیدہ و آن
 چنان سماع نشیدہ باشی زمانے ازین سخن برآمد حرفیان و ندیمان باز گشتند
 و مرابذاشتند جعفر فرمود تا کینز کہ را در آوردند و مجلس از نور جمال او منور
 تر از آفتاب شد کہ در وصف حسن او و کرشمہ و ہنگ و سنگ او شعراء دیوانہا برآمدند
 و مقصر باشند فرمود تا او بنشیند و بر لبہ بنوازند و سماع بگوید چون وہم و استا
 بطلبید و بر لبہ بنواخت و قولی آغاز کرد من نزدیک شدم کہ روح از قالب کئی
 کنم از توافق بخت از غرلھائے من سر آید و چون در برابرینا دطاقتش نمسازد
 و بے ہوش شد چون بھوش آمد باز پرسید کہ این غزل کہ رہت من خدمت
 کردم و گفتم بندہ وزیر صریح العوار راست جعفر گفت این کینز کہ دختر خوان تا نظر
 بسوے او مباح گردد من او را دختر خواندم و با من ہم کلمہ شدہ طبیعتہ داشت کہ در سائے
 چند غزل تازہ از زبان من یاد گرفت و من در حسن و جمال و خرد و زیرکی او
 حیران ماندم و یک غزل من کہ آموختہ بود صد بار خوشتر از اول گفتم و در اول
 جعفر خوشی و خوری ظاہر گشت و او را آنسر نیجا کرد و بعلام اشارہ فرمود
 تا چہار صد دینار مراد ہند من ملول شدم کہ از پچنین گرمی چہا
 صد دینار یا ہم و در ان غزل کہ جعفر را وجدے آمدہ بود چہار بیت بود چہا
 دینار پیش من آوردند دیدم کہ دینارے صد مثقال وزن داشتند و
 ماندم جعفر فرمود کہ این غزل تو چہار بیت بود از ان چہار صد دینار صد
 مثقالی بیافنی کینز کہ گفتم ای وزیر بی نظیر منشی چہار بیت را چہار صد
 دینار صد مثقالی دادی و گویند صد پستہ تارہ را ہم از ان جنس فرماے

و من چون چہل ہزار مقال زردہ دی یافتم خود استم تا باز کردم کہ در عمر خویش
 آنچنان مجاسی دیدہ بودم و نہ آنچنان العامی از کسی یافتہ بودم مرا شرم
 و ادتازمانے دیگر شینم کثیرک خدمت کرد و گفت اگر فرمان شود من ہم پر
 خود را چیزے دہم فرمود کہ سخت نیکو گفتی کثیرک در حی از جوہر و تختی از جامہ
 قیمتی و کثیرکی کہ در حسن جمال آتی بود باز روزیور بن بخشید و اجازت رفتن
 یافتم از ان مجلس چنان باز گشتم کہ کسی از بہشت با جوہر لعین باز کرد و ہر چند گاہ
 ملازمت و خدمت میکردم و کثیرک را غلہا سے و لفریب می آموختم آن کثیرک
 ریحان نام داشت و غزلے چنان لطیف الشاکر دے کہ مرغ از ہوا فرود
 آوردی آخر من حساب کردم خارج آنکہ از عطیات جعفر یافتہ بودم دولت
 جامہ قیمتی و پست و سہ ہزار مقال زرد و یکدیج جوہر بہشت دانہ مروارید گرانیای از ریحان
 کہ اورا دختر خواندہ بودم من رسیدم و چنان از دولت او ستغنی گشتم کہ دیگر از برای
 دنیا جہتند میچ در سے نشدم و چندین اہلک بخردیم کہ اولاد مرا در شہر بخاکانی
 بود ہر از سے احساس جعفر بر کی خدایے تھا تو انداد و پس الا بچوں من یکروزہ کرم
 اورا شکر نتوان گذارد پس در مطالعہ کرم برا کہ دعا سے خیر بر خوانندگان صاحب بصیرت
 و حبیبیت کہ بدہند در جہان نچین کرمان بودند کہ از سخاوت ایشان بندگان را
 و رای آنچہ مقصود و مطلوب در خاطر گذشتہ رسیدہ و ہمچہ سائلی از ایشان آل ایشان
 نامید زرفتہ و آن کسان کہ دعویے بخشش و عطا و ازدادون دینار و درمی و آسی
 و ہشترے کہ بہ کلف بکسی ہند یا بصلحت دنیوی از سر چیزے بچزند و بعد از ایشار خود
 زینا سف و مستندم بہ بند و خوار و آرزو ہا در خود احساس کنند و ایشان را در سخاوت
 و کرم آل برکنا گاہ باید کرد تا عیب کرم ریزہ خویش معذور بگردند و از شرم سخاوت
 ایشان نجل و شکر لگین بانند و بعضے بندگان و بہتران کہ بعد از انشراح قرآن بر اکت
 بعد از پیدا آمدہ بودند و در حالت سنگدستی و در اندگی باز و ہر سیدندی با حق

مناجات کردند یہ گفتندے کہ الہی در سابقہ ازل نمیدانیم کہ جرم ما چه بود کہ در زمان ایکم
زادہ نشیم ویدیشان رسیدیم تا از کرم وجود ایشان حال میکردیم مانند بین ملک و کار سیر میبیم

واللہ علم بالصواب حکایت در بیان حال منصور بن یاقوت صاحب دارہ نارون
الرشید اور ادا نمودن آن وجہ با یکی مالھا وجہ فرزندان

چنین میگوید ابو الحسن طائفی کہ مؤلف تاریخ او بود کہ من از یعقوب بن اسحاق ابوہم
بن صالح بن مهران کہ مقرب نارون الرشید بود شنیدم کہ بعد قلع و قمع براکہ نارون
در کار جهان داری دست و پا کم کردہ بود و ہر روز در ملک او خللی پدید می آمد
و در ہر کار سے کہ میخواست کہ استقامت گیرد بیچ نوع صورت نمی بست روزی مرا
کہ یعقوب صالح بہتر انم طلب داشت چون بخدمت او پیوستم اورا بغایت تنگدل و
حیران و اندوہ زدہ دیدم چون پیش او بایستادم در غضب شد و سراپا فرمود ہین
لحظہ برو و منصور زیاد را بہر و تاشب باید کہ دہ ہزار ہزار درم از دستا والا نہ سر
بری و پیش من آری اگر تقصیر سے کنی بروح مھری کہ پدر من است کہ بفرمایم تا سرت را
از کردن جدا کنند صالح چیز سے معروض داشت کہ اگر امروز یا فردا دہ ہزار درم نقرہ
در خزانہ ترسانہ سرش بیارم خلیفہ گفت ترا باین فضولی چه کار است چون نگفت من
دانستم کہ قصد جان منصور بن زیاد دارم در بستم و از پیش خلیفہ بغایت متفکر و متدبر
پرون آمدم کہ یارب مرا چه روز پیش آمدہ است منصور زیاد مرد سے معتبر و از معارف
بغداد است و خلیخانہ بسیار دارد عاقبت الامرد دست منصور زیاد بگرفتم و اورا بہ
گوشہ بروم و تمامی ماہرا چنانچہ فرمان شدہ بود با او تقریر کردم منصور چون این
حکم را بشنید زار زار بگریست و در پاس من افتاد و گفت حقیقت آنست کہ خلیفہ
قصد جان من کردہ والا او و دیگران یقین دہند کہ چنین نقود در خانہ من نباشند
و من در ہمہ عمر چندین مال نتوانم رسانید تا کانیہ بگریزید اما تو یک شفقت در
حق من از بھر ستگاری قیامت بکن در خانہ بر من باخیزند آوا تابع خود و داع آخرت

کنم و از خویشان و فرزندان و مصحبتان بجلی خواهم و هر چه از زر و نقره و جنس دارم توپیک
تا بعد مرگ من تفرقه نشود و من زندان من بعد از من آزار نکشند و چون من پسران و
دختران و خویشان بسیار دارم حالی دیدار آخر ایشان از لطف تو دیده باشم و ترا
زیان ندارد و من چون وداع ایشان بکنم و مال موجود بودم تمام بخدمت خلیفه برود
و بگویم من حاجت اورا واکردم و اورا در خانه او بردم جمعیت و دلبندان او سخت بسیار
دیدم و چون ایشان بشنیدند غریبه از ایشان نجاست و گریه و نعره و زاری چنان
کردند که جن و انس و وحش و طیور را برایشان دل بسوخت و آخر آنچه دشت و نداشت
از نقد و جنس دو بار هزار هزار درم شد آنرا بمن سپرد و مرا گفت که در ایام گذشته
که بنور نارون الرشید خلیفه نشده بود مرا با خالید یحیی بر کلی اصلاح و مزاجی نبود و او پیش
از من رنجیدی و از سخت مزاجی مراد شمن گرفته بود بعد از آن نیز درین ایام اورا ایذا
و جفا رسیده است ولیکن وقتی ابو جعفر دو انقی که خلیفه است مراد ب فرمود
و بدست یحیی داد دیدم که در آن تقصیر انتقام نکرد و از سر من در گذشت و پیش خلیفه
بشفاعت من اقدام نمود اگر لطف کنی خانه او بر سر راه است مراد در خانه او در آری
شاید که دل او بر من بسوزد که از خاندان کرم و مروت است ایشان با آرزو طلبند تا دشمنی
و بدخواهی با ایشان انجام کند البته خواهند که در ماندگی اعداء خود را فریادرسی نمایند من گفتم
راست میگویی ایشان کریان عالم اند اقتادها و در ماندن را چراغ بر کرده طلبند و چون ترا
بخدمت او برم از من منت پذیرد و بدین سعی حق من بگذارد بیانا اول ترا بخانه او برم
از اینجا تا حق سبحانه تلخ چه پیدا آورد در جمله صالح جهت آن می گوید که با منصور زیاد بخانه
یحیی خالید بر کلی در آدم یحیی از نماز پیشین فایز شده بود و تسبیح میگفت چون مار
بدید و حال گریه و زاری و بیچارگی منصور زیاد مشاهده کرد و احوال از من باز پرسید
من کیفیت تمام بازگفتم و او منصور زیاد را ساکن کرد و دل خوشی داد که تو خاطر جمع
دار که خلیفه هر چه خواهد با من بکند بشنیدم که تیر مال همین لحظه میکنم و ترا با مال پیش

خلیفہ میفرستم بعد از آن هر چه داند گوین در حال خازن را طلب داشت که از زر و
نقره و جواهر و زرینہ و خرج لابدی آنچه باشد حاضر سازد مقدار دو بار ہزار درم
جمع آمد رقعہ بفضل سپر بزرگ نوشت کہ ضعیفی آمدہ و بخزوی احتیاج دارد آنچه مقدور
دارے بفرست کہ در ماندہ منتظر نشست بہت دو ہزار درم فضل نقد فرستاد و ہر ہفت
پسر کہ تہرت سلم آورد کہ آنچه خرچی داری در ساعت ارسال کن بقیامت سہ بار ہزار ہزار
درم ارسال نمود چون بہفت بار ہزار ہزار درم موجود شد صالح ہتران را گفت آن مال
را نزد خلیفہ برد عرضہ شد تا کہ سہ بار ہزار ہزار دیگر فرود امن بخزانہ عامرہ برسائیم صالح
گفت مرا ہم چنین فرمائست ہم امروز تا نماز شام یا سہ یا زریحی بن عتبہ کنیزک را گفت
کہ بر فاطمہ خواہر خلیفہ کہ دست خوانندہ من بہت برود صورت حال فقیر کن و بگو ہر چه در
خزانہ خود موجود داری تقصیر و اندازی کہ در تملیک بسیار ہستیم مانده ہم فاطمہ را
بنجایت کرم و مروت بود در ساعت قلادہ مرصع کہ از خلیفہ یافتہ بود کہ قیمت آن
جواہر دو سیست ہزار دینار نہ کردہ بودہ اند بخدمت یحیی فرستاد و چند عذر دیگر بخواست
وان اقراح را ہستی چشم تصور کرد چون دہ بار ہزار ہزار درم نقد شد یحیی برسہ جمالان
بہست صالح ہتران را و صالح میگوید کہ نزدیک غروب آفتاب من با او و این مال شتر
بارون الرشید رفتم و این خواہر رضاعی ہم آمدی و در جملہ ہرین الرشید درآمد از آن
یافتیم کہ با بدان گذشتہ بود چون مرادید فرمود کہ منصور زیاد را ہم آوردی یا نہ کیفیت
مال ماجرا گذشتہ بود تمام عرضہ شتم خلیفہ گفت آنچه از منصور زیاد آمد در باب یحیی
و فرزند ان او در باب او دیدم و ارسچ کریمی نشان تواند و او برود آن مال را
برسان و یحیی خالد را گیر و ہمراہ بیاور چون مال نخزانہ فرستاد و کجا نہ کیچہ را ہم و مال ہتران
آنچہ خلیفہ مال بستد و منصور زیاد طلب کرد بسچ نفرمود در خسارہ یحیی از شادی نشکفت
و منصور زیاد را پیش طلبیدہ گفت خاطر جمع دار کہ از ہلاک جان سستی این زمان
دیر المؤمنین مرا طلبیدہ است چنان کہم کہ خاطر او بر تو خوشش شود منصور را جان باوری

و یکی را دعا گفت چون یکی بحیثیت خلیفه آمد خلیفه را بر خود تافته دید و بجهت بی ادبی
 که در تخلص منصور زیاد کرده بود معاتب شده تا بعد از ساعتی بشیرین سخنی عذرگناه
 خود بخواست و شایسته خلیفه را خوش کرد و بعد از آن عرضه داشت کرد که می باید که مرا
 از جرم و خیانت منصور زیاد اطلاع بخشی فرمود جرم و خیانت او عداوت او گفتن به
 این خاندان است و ازین سبب دیر باز است که میخواهم او را بستم کردن زخم امروز
 در غضب بودم که او در پیش من آمد حکم کردم یا مانع یا او را گردن زنده توان کرد
 که گریبان کند یکی گفت این کرم خلیفه بود که او را پیش یافت اگر امیر المؤمنین فرمود
 که مال یکی پس آن او از عظامی من است بمن رسد و قلاده خود از آن خواهر رضای
 من است کسی درین چه کار بر وید و منصور را گردن زنده او چه کردی و من چه کردم
 این سخن برون را بر مزاج خوش افتاد و یکی را در آنچه قلاده مرصع از پیش
 او طلبیده و بعضی مطالبه در خزانه فرستاد و بود سلامت کرد یکی گفت ای
 خلیفه چون حاجت از من گذرد آدمی را عقل پوشیده می شود میداند که چه کند
 و کجا دست و پا زند و از که مطالبه کند مرا از امیر المؤمنین امید است که این
 جرم را نیز عفو نماید خلیفه بخشید و از آن هم گذشت بعد از آن همیشه
 راورد آن قلاده عتاب فرمود همیشه گفت کسی که محل پذیرن باشد
 ملتس او اجابت نکند حقوق بود و از آن این جواب پسندیده همیشه
 گشته و آن قلاده مرصع را باز بفاطمه بخشید و یکی با منصور زیاد خاطر
 در آمد و چندین خلق در راه منتظر بنظاره ایستاده بودند که امروز با یکی چه
 خواهد شد و کار او و منصور یکجا خواهد انجامید چون هر دو را سلامت با خا
 خوش مشاهده کردند زبانهها بدعا و شایستگی و فرزندان او جاری گشت تا
 خردمندان روزگار گردید که فریادرسی دشمنان بس کاره بزرگ
 و اینچنین کاره رسم بر آنکه بوده است لیکن خداوندان بصیرت گفته اند که

را بجا بستے مردن کہ از فریاد رسی دشمن بہتر است مردان برائے نام
نیک جان و مال داود اند و بعد علم بالصواب لایہ المرجع والمآب

ذکر مرضی ص کہ جعفر ظاہر شدہ بود و در زمانہ ان
بدعا و والد خود بخجے بر کے خوب شدن او

روایت میکند قدح الکتاب کہ او یک از مقربان جعفر برکی بود و ستم
یکایک جعفر اسپیدی ظاہر شدہ بود و جعفر درین کار حسین ستم
ماندہ بود و هیچ تدبیری بخاطر رسید و الہما رسید بہیچ رو مصلحت نرسید
و از آنکہ مردن بران واقف شود ترسان و لرزان شدی چه بسیار بودی
کہ از نجات اغساط و اتحاد با امیر المؤمنین در یک بستر کہ آرا تخت
نیز گویند غلطی و بیرون ہر حکایتی کہ شب با کثیر مکان گذشتی و ظرافت
کہ از ایشان شنیدی و مزاجہا کہ با یکدیگر کردند و بد و نقل کردی
جعفر اندیشید کہ اگر ناگاہ درین سپیدیہا نظر خلیفہ امتد مال نزدیک
نشستن و ملائیس گشتن و طعام در یک طرف خوردن چه شود از نہایت
قرابت و اتحاد جعفر برکی بود کہ جراتہا در میان آمد و از غیرت و حسد و رشک
مقربان در جہان واقعہ بجز ہواد و بزرگان حدیب بجزہ ازین سبب گفتہ
اند کہ عد بر کار سے نگاہ بیدار شست والا در ہر چه افراط بود عاقبت آفتاب
گرد و مقصود آنست کہ جعفر در تادی آن سپیدی در ماندہ بود و عاقبت
چارہ ندید تا بچنانہ آنگہ اورا خون غلبہ کردہ است و در زمانہ خون گری
است و از ان رحمت جفا دار و منویل طیب ترسا کہ یکی پیر اورا علاج کرد
شکم کردہ بود از پارس با عزاز و احترام طلب فرمود چون طیبہ از پارس
بخدمت جعفر رسید بسی زرا و سپہا بدو عطا کرد و حق قدم او چنانچہ
کرمیان را سزا باشد بگذار و بعد از عہد و سوگند بظاہر نہ کردن سپیدیہا اورا محرم

گردانید و چند روز در خانه ماند و بقصد و حجامت و استفراغ و اسهال آنچه مناسب
این رحمت باشد بهمانه مرض زیادتی مشغول شد و درین چند روز چند کثرت خلیفه
به آن جلالت و عظمت و جبروت که داشت بیدین و پرسیدن او بیامدی و از
باید و تاشب و از شب تا روز کسان و خادمان ساعت بساعت بجهت پرسیدن
و تفتیش احوال ای آندندی و رفتندی و ازین معنی خداوندان را می گفتند
اندا که چنانچه چاکران را شرط خدمت است بجایه باید آورد و از حد بندگی قدم
بیرون ننهد در خداوند کاران نیز واجب لازم است که حرمت و محترمت خداوند کار
را محافظت نمایند و تا آن حد در باب چاکر مبالغه نکنند که در نظر ماسک و بی وقع نگردند
و ازین هم دانایان گفته اند که بر خداوند کاران تکیه نباید کرد که در یک لحظه بیگانه شوند
و گنبد آنچه کنند همچنین همین قرب جعفر بخدمت ماردون الرشید و قارمارون در
حق ابو جعفر الی یوم القیامه از بر آسے تجرید دانان عالم کافی است و در جمله هر دو آری
که طیب پارسی میدانست در حق جعفر و مرض او علاج کرد و آن سپیدی رنگ گردید
بعد از آن روز که کتابی در طب از تصنیف قدام در نظر جعفر در آورد و در آن نوشته
بود که برص بر چند نوع است بعضی قابل علاج است و بعضی اصلاح پذیر نیست و در آخر آن
شرح کرده بود برصی که در پد باشد اگر اثر این برص در سپید آید قابل تداو باشد و همچنین
برصیکه از ناخوشنودی پدرو وادرید آید قابل تداوی نباشد تا پدرو وادری خوشنود نشود
خوب نشود بجز آنکه جعفر تفصیل ریشید طیب را گفت که دارو مانسے خود را گرد آورد و کتاب
در بند که مرا اصل علت خود و بیخ مرض دریافتم تدبیر آن تعلق بمن وارد و علاج طیب
درین رحمت بکار نیست چون جعفر علت ادراک کرد بر فور بخدمت پدرفت و تمامی
ظهور برص تداوی او هر چه گذشته بود پیش می تقریر کرد و یکی از وفور شفقتی که در حق
انچنان پسری وشت آب از دید باکشا و وادری بسیار چشم خود را رشک فرات ساخت
و ازین غم و اندوه جهان پیش دید و او تیره و تار رنگ گشت چون جعفر حال پدرا انچنان

دید پدر را گفت که من در دو غم خویش از سر نادانی
 در جوانی در خدمت تو از روی نادانی تقصیر کرده ام و یقین میدارم که آن بر خاطر
 مبارک تو گران آمده در مدت عمر بچنین چند چیز معذور فرموده من در آن ایام
 و تقصیر کردم هر آینه آن نیز غلامت عقوق خود میدارم و نیکو در یافتم که ظهور این
 سپید پیا اثر رنج خاطر خاطر تست تا تو بکلی از من خوشنود نشوی از این رنج خلاص
 نیام این گفت و با هزار عذر خواهی در پاپا در افتاد و چند آن بگریست که نزدیک
 بود که قالب تپمی بکند بعد از آن بچی سوگند خورد که من ترا چنان دوست دارم که اگر
 وقتی سخنی گفتمی و یا سخنی از مو عظمت و پند من نشنیدی در خاطر من که ورت نمانده
 و این زمان تا ترا بار بیغالی ازین رنج خلاص ندید و صحت کلی بخشیدن از سر مصلاب
 نخیزم و آب سرد نخورم و در هیچ کاری دست نزنم مگر مناجات کردن و بیچارگی و تضرع
 بدرگاه بے نیاز نمودن جعفر چون شفقت پدر معاینه کرد دلش برقرار آمد مستظلم و
 امیدوار از خدمت پدر باز گشت راوی مینویسد که کیهفته بر نیامده بود که جعفر بر یک
 گرم اسهت کما صحت کامل یافت و اثر آن سپید پیا بر اندام او نماند و پدر و برادران
 نذر ما که کرده بودند بجا آوردند و هر چه موجود داشتند سرا و علانیه بسکینان و محتاجان
 بغداد دادند و شاد دینها کردند و منویل طبیب پارسی را با صد عزت باز گردانیدند
 و چندان مال اسباب بد و ایشار کردند که اگر ثلث آن بفرزندان او بماند تا قیامت
 بس کند و دیگر زوی احتیاج نه بیند و در اخبار نوشته اند که پیشترین خلق را که
 در عراق و فارس و خراسان املاکها مانده بود و آن متوارث بفرزندان ایشان
 گشت از عطای آل برک بود و روایت میکند احمد بن محمد بن عیسی از فضل بن
 عباس که از مشایخ بغداد بود او گفت روزی جعفر برکی بخدمت بیرون الرشید
 آمد و مارون الرشید را خادمان خبر کردند مارون خادمی با دست ریحان
 و یکی نزد جعفر فرستاد که هر روز هم من از باه او با کنیزکان مطربه بعیش مشغولم تو هم برو

واز دولت من داد طرب بد و روزگار حاضران را غنیمت شمار جعفر با جهان خوشدلی
 و غورمی بازگشت و در خانه خود جشنی بر رسم ملوک عجم ترتیب کرد و حرفیان و ندیمان
 را خلعتهای طرب پوشانید و در نشاط و طرب و سرور نظیر خود در جهان ندیده و نشسته وقت
 در بامی کامرانی از هر طرف کشان
 مراجعت جعفر

لحائف جنگ و رباب و بریطمی نو آختند و قومی سرود و نخل میگفتند و مردان پای
 میکوفتند و حرفیان و ندیمان مزاج میکردند و جنگ میزدند و بدلهای می خواران
 نوشا نوش ساقیان با آسمان میرسید و پرده داران و حجاب فرموده بود که جز
 عبد الملک حاجب خاص که او هم محرم مجلس است و هم حریف مزاج و خوش طبع است
 و گیرای را درون رانگند اتفاقاً عبد الملک صالح علی شمی که مردی بزرگ و مرد
 عقیف و متقن بان نزدیک خلیفه بود در پیش جعفر آمد و خواست که تا با جعفر ملاقات
 کند پرده داران و حجاب سحوا افتاد و پنداشتند که این عبد الملک است که جعفر فرمود
 است که او را بگذرند در حال عبد الملک شمی را نیز پیش جعفر بگذشتند و چون عبد
 الملک پیش او رفت و مجلس دید که خروش و طرب نغمه با آسمان رسانیده بعضی سرخوش
 و بعضی مست و بهیوش شده غمان ممالک از دست رفته و ادب مجلس از میان خاسته
 بجز آنکه چشمها بر او و بر یکدیگر افتاد هم عبد الملک شمرنده شد و هم جعفر شرمناک گشت
 عبد الملک چاره ندید جز آنکه ترک زهد و زاهدی گیرد و دست از ورع بردارد و با جعفر
 و مجاریان در لعل و طرب و عیش و خوشدلی موفقت نماید و توبه ریش کند در حال
 دست زدن و پیاپی کوبان در مجلس کسب پنج در آمد و چون ساقی جام شراب شمر
 آورد بے خلفانه فرو کشید و همزنگ مجاریان شد و در نشاط و سرود هم بط
 مستان گشت و چنان خود را بساخت که گویی همواره یکے از معاشران و شرا
 بوده جعفر را زهد و عفت و تقوی و بزرگی عبد الملک مقرر بود و چنانچه او از
 عقل ایشان را از حضور خویش شمرنده نکرد و خوش طبعی و سبک روحی را کاوا

Marfat.com

و در شراب و لہو با حریفان موافقت نمود و جعفر را شرم آمد اورا تعظیم و تکریم بسیار
 بجا آورد و پرسید کہ بکدام غرض بر من آمدی زود بفرمائے کہ آنرا بدیدہ متکفل شوم
 و خدمت را بمقصود رسانم کہ من چنان شرمندہ کرم تو شدہ ام کہ اگر تا قیامت
 زندہ مانم شکر آن نتوانم گفت و بیچ خدمتی را فراخوار این سبک و حی نتوانم گذارد
 عبد الملک ہاشمی گفت مرا چارہ حاجت بر در تو آورده است یکی آنکہ صد ہزار درم
 وام دارم و ملکی طلبم کہ محصول آن دولیت ہزار درم باشد از اخراجات شیاع
 و اتباع فزان حاصل شود و ہر سال وام بر نیاید و سیوم دختر خلیفہ را میخواہم بخت
 احمد پسر خود چون جعفر بلتمسات او بشیند خواست تا مبلغی مال از خانہ خود پیش
 عبد الملک آر و حشمت او مانع آمد زیرا کہ او از ان بزرگتر بود کہ جعفر و مال او را
 انعام وصلہ توانند داد و چون ایثار حوار است صریح نتوانست بجای آورد و گفت
 کہ شما خاطر مبارک جمع دارید کہ این ہر چہار ملتس شما از بخت میر المؤمنین با حاجت
 مقرون پیوست فردا پگاہ تر شما بدرگاہ دار الخلافہ حاضر باشید تا از عون خدای تعالی
 اثر حاجت ظاہر شود عبد الملک ہاشمی شکر اورا بجای آورد و بخانہ خود رفت و بوقت
 مراجعت اورا تعظیم بسیار کرد و چون عبد الملک از خواب استی بیدار شد چنان شرمندہ
 و متاسف و مستند گشت کہ از دیدن جوئے خون روان کرد چہ او عفتی و زہد تمام
 داشت چون صبح دید توبہ تکفیر بجا آورد و غسل کرد بدرگاہ خلیفہ آنہ نظر جعفر بر روی
 او افتاد و جعفر تمام قصہ دوشینہ عبد الملک شش خلیفہ تقریر کرد بعد از استماع ہر
 گفت کہ در تبار ما بس بزرگست و عقیف ترین خانوادہ ما است تا چہ حد و انا و لطیف
 طبع و موزون حرکات و سبک روح است کہ مجلس بر شما منغص نکرد و اگر چہ این خانہ
 بود و وقتے مسکرے خوردہ بود دیگرے پنچین نتواند کرد من نیز شرمندہ او شدم
 جعفر را فرمود کہ اورا تعظیم و تکریم پیش من آر و بشارت ہمہ آن چہ حاجت کہ متکفل
 آن شدہ بسمع او برسان جعفر اورا بخدمت خلیفہ آورد و خلیفہ اورا تعظیم بسیار کرد

وگفت که از حال عفت تو من خبر ندارم اما ظرافتی که دیروز رفتہ است بدان لطیف
 طبعی تو با ہمہ عباسیان مفتخریم او با حصول مطالب سرور و شادمان مراجعت
 نمود پس معلوم عقلا، عالم باشد کہ اگر چه کاری رود ہد کہ خالی از گواہی نبود اما چون
 فی الجملہ تبعیت دران با پیغمبر نبود و البتہ البتہ از منافع خالی نباشد و اسد علم بالصواب

در بیان بعضی از احسان و نیکوئی کجی ملک و فرزند ان
 نامہ ار او و احسانے کہ در حق خالد احوال کردند

علی بن حسین بن داود از یکے بن قاخان بن سن سجیل کہ وزیر مامون خلیفہ
 و از شاگردان آل برمک بود روایت میکند کہ روزے بارون الرشید کجی ملک
 را در ہمگی بتعجیل رو براه کردہ بود و بوقت سوار شدن حجاب گفتند و نشمندان بر
 در بسیار اند کجی گفت بتعجیل میروم و فرصت ندارم کہ بحال ایشان پردازم و
 حاجت ایشان بر آرم امروز دیشمندان را ب معذرت باز گردانید و بگوئید
 تا بگاہ حاضر شوند تا آنچه از آداب حق شما باشد در باب شما کردہ آید حجاب اہل حجاب
 را معذرت کردند و گفتند وزیر شما را سلام رسانیدہ معذرت خواست و فرمود
 کہ صباح زود باز گردید کہ آنچه ملتسات شما باشد روان شود و چون دیگر حاجتمندان
 در آمدند یکے از ان میان احمد بن خالد احوال دیر خلیفہ مہدی بود در ان وقت
 در حق کجی برمک لطفی و نگوئی کردہ بود چون او را در ماندہ دید بفضل سپر خود را
 گفت کہ چون من ہر روز از مہم خلیفہ فارغ شوم حکایت پدر این مرد کہ بر من چہ
 کردہ است برسی فضل گفت کہ همچنان کہ تم یکے بدر گاہ رفت و آن کارے
 کہ خلیفہ فرمودہ بود با تمام رسانید روز دیگر حاجتمندان را پیش
 طلبید چون نظر یکے بر احدی خالد افتاد با بشاشت پیش خود طلب بست
 و نزدیک خود بنشانند و کایتے کہ بگفتن آن بفضل سپر خود وعدہ کردہ آغاز
 کرد کہ ای پسر بدان و آگاہ باش کہ در ان پیام کہ من با خلیفہ مہدی پدر تارون

بعراق آمد حال من بغایت ابرشده بود و عبدالمعین بن عباس ناشمی که وزیر مهدی
 خلیفه بود با من بسی خاطر گران داشت او نحو است که خلیفه مرا کاری نسرماید
 که مباد ازان بمن چیزی رسد و کسی از ترس او حال منوائی و پیچری من پیش
 خلیفه اظهارخواستی نمود و خلیفه لطفی نسراوان با او داشت و من براو بر فتمی و
 او بسیار خواستی که مرا چیزی برسد و ذکر من و بمن پیش مهدی خلیفه بگفتی و من
 وزیر که با من بد بود باک نداشتی تا روز حال من بجای رسید که از اسباب بجزو شد
 نیم که با بیزار فرستادند و مفده درم فروختند و فاقد بان بشکستند این حال
 خالد احوال پدرا این را روشن شد بی توقف بخدمت مهدی شتافت و حال پریشان
 باز گفت و در آن کیفیت مبالغه بسیار کرد و نوعی نمود که سیصد هزار درم از من
 که از پیش مهدی مقرر بود تعیین کنانید و بد عالی و پریشانی ازان زمان قلع شد
 و ازان تاریخ بنیادی است نظهار در کار من پدید گردید چون قصه مذکور کمی با پسر خود
 و احمد تقریر کرد پسر را گفت که این احمد که میان حاجتمندان آمده است پسر آن
 خالد احوال است که در حق پدرا تو آن کرده چنانکه از تو سر در حق او بگذار فضل میکی
 گویند منصب وزارت داشت دست احمد خالد احوال را بگرفت و گفت تمام مصالح
 وزارت و مرسوم وزارت بتو تفویض کردم و ترا مسلم و سموع و شتم نه در حکم دست
 زخم و زدر مال و جواب شغل وزارت خلیفه من خواهم گفت و آنچه حاصلت ترا باشد
 و اگر درین معرض که از پدرا تو بود بر من مقرر گشت من حال ایشان را تو کنم هنوز مقصود با هم
 که چندین هزار کرهها که در حق من کرده است از همه این بالاتر است و در آن وقت که من
 ماجرای یکی با فضل گفت احمد خالد احوال از خوشحالی نداشت که چه جواب گوید پدرا
 افتاد که تا جهان بوده باشد که در حق کسی نکرده و نخواهد کرد و نکر دانچه تو در حق من
 کردی و حق پدرا من بجا آوردی و گفته اند و نوشته اند که نکوشی و سخاوت در میان اهل
 دولت سلف و خلف برآل بر یک تمام کرده اند ازین معنی تا از ایشان لی بدله برآی است

حکایت عبد الطائی و مصارعة که او را واقع شد و حسن عافیت ال
بریک مرتبه و جلال یافت این عبد الطائی کی معاویہ بن ابی سفيان بن امیہ
سلطان بغداد بود

از روایت میکند از لیث بن قاسم بصری که از وی شنیدم که من یکی از متصدیان و
نویسندگان هارون الرشید بودم و قتی خلیفه احمد بن خالد را فرمان داد تا مرا تصرف
اقطاع خود بدهد و پیش از آن خلیفه مرا مصادره کرده بود هر چه دهم از من ستاره
بود چند گاه بدرگاه او اندیشه میکردم و در بارعام بنوعی خود را بدومی نمودم تا وقت
خوش شد و مرا با احمد خالد در اقطاع خویش فرستاد و تصرف بمن حواله چون من بر سر
اقطاع رسیدم گرسنه و برهنه و پیوا و وام زده بودم دست درازی کردم و قرضها
و دوماها ادا نمودم و اسباب خود بسا تم و رحمت بسیار دیده بودم در عیش و طرب مشغول
گشتم و مالها بسیار تصرف رسانیدم و مقدمان ولایت و ریسانان بزرگ یکجا شدند
و در بغداد آمدند و از دست من پیش خلیفه قصه استغاث دادند و سراف خرج اخراجات
من باز نمودند خلیفه عوامان بطلب من فرستاد و مرا بند کرده از ولایت آوردند
و نفرمودند تا مستخرج میکردند مبلغ و مالها بر من فرود آورد هر چه موجود داشتم
از من بستیدند و بجهت باقی موکلان هر روز مرا بجهت مال تغریب مینمودند
تا بجائی رسانیدند که آخر چهار هزار درم نقره بر من باقی ماند و دیگر وجه مانند قصه بر میر
الموسین رفع کردم بر بالای قصه من تویح فرمود که مال باقی دهد والا جان شیرین
او را بستانید چه در سیاست ملک دادن و ستدن و کشتن و بستن و بند فرمودن
در میان خلفا و عباسیه چون هارون الرشید دیگرے نبود چون موکلان بعضی
تویح خلیفه واقف گشتند ساعے و کشتن من شدند و من برایشان عجز کردم که
یکروز مرا فرصت دهید تا من خود را بر سران یکی برکی اندازم باشد که ایشان
نظرے بر من افتد ازین بلا خلاص شوم اگر ایشان از من شکینند چنانچه دانید مکنید
جعفر برکی فتم و زمانی بنیشتیم چون او سوار شد نظر او بر من افتاد و حال من شاید

کرد عنان کشید و مرا پیش طلبید و پرسش کرد من گفتم حیات من امروز بیش نمائده
 است چون او را از پیش خلیفه طلب آمد و بود مرا گفت که اگر محل خواهم یافت همین زمان
 ذکر تو پیش خلیفه خواهم گفت من گفتم صلحک الله وزیر را مزاج دستبند او خلیفه روشن است
 مال ازین حاصل شد البته جان خواهد شد این سخن بشنید متاسف گشت و سوسه
 خلیفه رفت از آنجا در خانه برادر او فضل بن مکرم قسم قضا را آن زمان پرده
 برداشته بودند و صحاب حاجت را اندرون طلبیده من در میان ایشان رفتم و قصه ام
 گفتم همین قدر پرسید که چه قدر مال بر تو باقی است گفتم چهار صد هزار درم باقیست اگر
 امروز آن نقد نرسد فردا مرا بتیغ بکشند هیچ جوابی نماند و تا نماز دیگر برود او
 بماندم گریه و نشه و دل از جان برداشته راه خانه گرفتم و هرگز از دوستان آشنایان
 در راه میدیدم و دواع میکردم چون با موکلان بر در خانه خود آمدم تا اطفال عیال و دواع
 کنم دو غلام فضل بن مکرم دیدم در پیش خانه من ایستاده اند و از درگاه مستظرف من اند و پانصد
 هزار دینار بر شتران بار کرده با کتفه جامه خاصه او آورده چون مراد دیدند گفتند که از میان
 روز تا این زمان مستظرفان تو بوده ایم تو کجا بودی و چرا دیر آمدی این مالها فضل بن
 تو فرستاد که هر چه دادنی داری بده و باقی در اخراجات خود صرف کن و جاها بر آ
 کسوت خود بساز و عهد کن که بعد ازین در عهد و عمل نارون الرشید دست نری اگر ترا
 مصلحتی خواهد بود شقی از اقطاعا خود بخواهم داد من از شادی در پوست گنجیدم و انبر
 نوجوانی تازه یافتم و بدولت او باز بعیش و کامرانی رسیدم و نمیدانستم که دعا و شنای
 ال برک از زبان من چه بیرون می آید و بخدا سوگند میخورم که در زمین عراق و مملکت تمام
 روس زمین همچو ایشان گریبان نبوده اند و نخواهند بود چرا که استادی آبادانی
 تا وقت بر افتاد و ایشان هیچکس در بغداد نبود که او رهن عطا بخشش از برکت باشد
 حکایت خالد بن عبد الله مالک با یکی از بزرگان بعضی خصوصیات از مرثیه
 راویان محمد نوشته اند که ابو علی قاسم بن محمد که از بزرگان صحاب و صاحب تصانیف کتاب

بسیار است می نویسد که خالد عبدالعزیز بن مالک در پیش برون الرشید اعتباری تمام
 داشت و از اکابر ملک و دولت خلیفه بود او را با یکی بر یکی بجهت شرکت جاه مخالفی
 افتاد و امامیان ایشان مکادحت بودی و این معنی خلیفه و ارکان دولت روشن
 شده بود و کار مکادحت میان ایشان بجای رسید که اگر بجلوس حاضر شدی با یکدیگر
 سخت گفتندی و آن خالد عبدالعزیز پیوسته شغلها سے معظم کردی و از خلیفه
 اقطاعات بزرگ یافتی و چون خردمند و بزرگ بود و رای تدبیر داشت خود را به
 کین گاه عداوت بر یکیان نیکو صیانت کردی تا وقتی کار ارمینیه و اذربایجان و
 سرچمچین ایشان رو سے داویچی خلیفه را در حالت رای زدن گفت که کار ارمینیه
 و اذربایجان حق عبدالعزیز بن مالک است به از وی دیگرے این فراہم نتواند آورد
 خلیفه در ساعت عبدالعزیز مالک را انکار حوالہ نمود و خلعتها سے فراوان و اسباب
 بسیار داد عبدالعزیز دست که موجب این شد و مر از پیش خلیفه دور اندخت اما چون
 خلیفه را مہمی وی داد بود حال عبدالعزیز معلوم نکرد مستعد شد و بر سر اقطاع
 رفت و آن کار را بحسن فراہم آورده و چند گاہ آنجا بود و در استقامت آن مشغول
 شد و در آن ایام معاذ بن یحیی را کہ یکے از فضلاء و شعرائی زمانہ بود سنگدستی سے
 داده بود و روزگار چنانچہ رسم است با وی وفائی کرده کار معاش و انتعاش او بجایے
 رسیده بود کہ بر و منغص گشته و او را از حال مکادحت بر یکیان با عبدالعزیز مالک
 روشن نمود الغرض نامہ از زبان یحیی برکی در باب سفارش و شفاعت خویش پرداخت
 بر وی بسوسے ارمینیه و اذربایجان نهاد و چون بخدمت عبدالعزیز مالک سید و نامہ
 بخدمت او رسانید عبدالعزیز مالک در تعجب شد کہ چگونه باشد کہ یکے برکی بر من نا توفیق
 گمان برد کہ آن آرنده تعبیه کرده خواهد بود و الا ہرگز یکے بر من نامہ ننویسد و شفا
 کسے در قلم نیارد با من گمان مالک او را برون طلبید و تعظیم او نگاہ داشت و
 عداوت و مکادحت یحیی با او در میان آورد و گفت این مکتوب تعبیه می نماید

گفت کہ ای مخدوم مرا جس کن و نامہ بجانب یحیی برکی نویس اگر قبول نکند ہرچہ
 ترا باید ہر ایک عبد اللہ مالک گفت کہ اگر او بنویسد کہ من فرستادہ ام سہ صد ہزار
 درم بتو دھم و چند ان سباب دیگر بخشیم کہ تا آخر عمر محتاج نشوی چہ بواسطہ نامہ مکادحت
 آن چنان بزرگی از میان ما رود و اگر خلاف باشد دوست چوب ترا بزم تا عبرت
 تعبیر گران دیگر کرد و معاذ ازین سخن برنجید و گفت اگر ترا درین شفاعت نامہ صحیح
 شبہ است مرا جا نگاہ دار و برو زیر بنویس تا حقیقت ظاہر شود پس طریقہ کریہ نیست
 کہ پیش از تحقیق بہتہ یہ پیش آئید و گفت این سخن کہ تو میگوئی سخن گریبان نیست عبد
 مالک از ان سخن درشت کہ بروے او گفتہ بود پشیمان شد و اورا معذرت بسیار
 خواست و در ہما ن خانہ خاصہ زود آورد و ترتیب معاش او مہیا گردانیدہ و فرمود
 کہ دیر در قلم آورد تا از دیوان الشاہ یحیی برکی تفحص کنسند کہ در باب معاذ شفا
 نوشتہ اند و این بسادرت با آن مکادحت کہ بود از کجا اقدام فرمودہ اند قاصد از عبد
 مالک بدار الخلافت رفت و از دیران یحیی تفحص نمود گفتند ما خبر نداریم اورا ضرورت
 شد حال بخدمت یحیی باز نمود یحیی نزدیکان خود را گفت چہ گویند در باب معاذ
 حرب کہ نامہ از زبان من لعبد اللہ مالک ناشمی برودہ است نہ ما گفتند اورا عبرتی و حقا
 باید نمود تا دیگران ہم این را ہمیشہ بگیرند یحیی ایشان را جواب داد کہ سخن شما از مروت
 دور است و آنچه معاذ کردہ است باعث کرم من کردہ است و من ہرگز رواندارم کہ او
 ہمیشہ عبد اللہ ناشمی شرمندہ گردد یحیی بخط خود نامہ بتواضع و مردمی پردخت کہ معاذ
 حرب نامہ کہ نزد عبد اللہ مالک آوردہ از من برودہ است و او بزرگ و شاعر و فاضل و
 ہر مندہ است و شائستگی و بایستگی شغلها بزرگ دارد و باید سخاوت و سماحت نامہ
 چندین راہ دور و زحمت اختیار کردہ است و بخدمت شہا شتافتہ بہ لطفی و زہمتی کہ
 در باب او خواہی فرمود آن برا خواہد بود بچنین نامہ فضل بخط خود در دست آورد و
 بدان شخص کہ از برای تفتیش راستی و دروغ معاذ حرب آمدہ داد و گفت کہ این نامہ

ہر چند زودتر رسائی ہر آئینہ بہتر خواهد بود چون نامہ بعبد اللہ ہاشمی رسید و خط
 فضل برکی بشناختند عبد اللہ ہاشمی بغایت خوشحال شد و گفت چه عذر خواہی
 معاذ حرب را تو ان نمود کہ بواسطہ او مکادحت چندین سالہ از میان ما بوسطہ
 برخاست در زمان حرب را طلب داشت و معذرتہا سے فہراوان کرد و صد ہزار
 درم نقرہ و تختہا سے جامہ و سپان و شتران و استران و غلامان و کنسیرگان
 مطرب و طرب و طلا و نقرہ پیش آورد و گفت ما باقی عمر حق گزار لطف تو خواہم
 بود کہ از وسطہ تو میان من و برکیان کہ کریان زمانہ مکادحت بحبت بدل گشت
 و معاذ را بخیر گردانند و گفت اگر با ما باشی اقطاع بزرگ بتوفرنمایم و مرہوم بسیار
 ترا مسلم دارم و اگر باز گردی بہ ارادت تو باشم معاذ مراجعت اختیار کرد و گفت
 نزد وزیر بروم و حق نعمت تو بگذارم عبد اللہ ہاشمی پنجہ ہزار درم دیگر خرج راہ
 اوراداد و با صد اعزاز و کرام باز گردانند و چون معاذ حرب در بغداد آمد بخانہ
 خود رفت و آن مال و سباب از راہ بلازمت بچی منت و بازخواست چون بچی
 خبر اورا بشیند اورا پیش خود طلب دشت چون اورا پیش بچی بردند بچی اورا منے
 شناخت از او پرسید کہ تو کیستی و بچہ حاجت آمدی گفت کہ من کسی ام کہ از زبان
 تو نوشتہ پیش عبد اللہ مالک ہاشمی بروم و او بتو نوشت کہ صدق کذب آن معاذ
 گرد و تو در حق من احساسے کردی کہ آن ترا شاید و مرا خلاص ساختی و حالاً بہ
 تو مال نہراوان دارم و تا باقی عمر با نعمت و فراغت شدم من معاذ حرم کہ
 برگرفتا شدہ بودم و حالاً شادمان و خورم و خوشحالم بچی گفت سخت نیکو کرد
 و صد ہزار آفرین بر تو باد کہ بواسطہ تو میان من و عبد اللہ مالک ہاشمی مکادحت
 بدوستی مبدل گشت و اگر ترا وقتے دیگر حاجت افتد من اجازت دادم کہ بہ
 از ارکان دولت ملک ما نامہ از زبان من پردار و عرض خود حاصل کنی
 در اثنای این محاورہ از زبان معاذ حرب بیرون آمد کہ شرمندہ کریم تو ہم و ما

و سبب بسیار پیش تو آورده ام هرگز باید بفرمانا بدهند و قدر ازان که من سزا
 نمانم بمن ده یکی ازین سخن که او گفت برنجید و بر آشفت و او را گفت که درینج این
 همه هنر و فضل که حاصل کرده مرا چون خود شناختی و چگونه دون اهمیت تصور
 نمودی که نظر من در عطیة مردمان خواهد بود و چشم بر احسان دیگران نخواهم داشت
 معاذ از گفتن خود پشیمان شد و حیران و متحیر ماند و ساعتی سرور پیش انداخت چون یکی
 ازان اعراض و غضب باز آمد فرمود که صد و پنجاه هزار درم و نعمتهای دیگر
 از اسپان و شتران و سبب غلامان و کنیزکان و باجهای که از عهد اجداد مالک باشمی
 یافته بود همان مقدار دیگر در خانه بکھے بد و تسلیم نمودند و او را فرمود که ترا از جمله
 معتدان و مخصوصان مجلس خاصم دیگر دانیدم و هر روز باید که بر من بیای معاذ حیرت
 شادان و فرحان در خانه خود آمد و خیل و تبع و زن و فرزندان و اقربای او در نماز
 و نعمت افتادند و او باقی عمر در مدح آل برک شکر پرده است و همچنین ازان بر ملک
 و بزرگان گفته اند که مگر آن ملک ملائکه اند و الا در آدمی این خلق و کرم نمی باشد و اعلیٰ علم با او است
گفتار در خلق استقبال امل و بیان بعضی از فضایل ایشان

روایت چنین کند عبدالمسلم جرجانی که یکی از بزرگان شهر بغداد بود که با چند سر
 معروف در مسجدی از مسجدائے بغداد نشسته بودم و سخن در سخاوت آل برک میگفت
 و هر کس سخنی از سخاوت و کرم ایشان میکردند و تاسف میخوردند و نارون الرشید
 را که در قلع و قمع ایشان کوشیده بود بیدی یاد می کردند بایکدیگر میگفتند که اگر
 نارون الرشید نصفی از جهان را بر انداختی چنان بد ورشت و مکروه بودی که
 آل برک را قلع کردی پس مستقبل قبله در آن مسجد نشسته بود و چون مفاد
 ما بشنید چندان بگریست که بهوش شد و چون بعد از ساعتی با خود آمد و پرسید
 که چندین چرا بگریستی گفت یکی از آنها که ممنون آل برکست منم چگونه در حکایت
 ایشان نه گریم که بی این جو نمودن چندان ملاک ارم که تا امروز بے ایشان چارند

مانده ام من که عبد الله جبر جانیم اورا گفتم که کرم و نما و یک سخاوت ازان کرهها باز
گویی که ما ایشان را ندیده ایم و قرصی زیادت شد که آن جوان مرد که خود را خلیفه منخواند
به انسان مکرمان روزگار را بر انداخته است اما سخاوت ایشان شنیده ام و می شنوم
پیر مفسر آغاز کرد و با گریه سخن میگفت که اے آزاد مردان بدانید و آگاه باشید
که پدر من از بزرگان معروف و مالداران مشهور بغداد بود و مال و نعمت و املاک بسیار
داشت و مرا احمد نام است و پدر مرا طلح بن عبد الله تاجر خوانندی و پدرم در باب
من بسیار رحمت دیده است و استادان ما هر را در خانه طلبه سید و ایشان را بسی سیم و زر
داوی تمام افضل و ادب آموزند و چون بزرگ شدم از برای من خواست تازگی
از تبار بزرگه خواهد همدرین اندیشه و استعداد بود و من در خدمت مادر خود نشسته
بودم که پیشکاره مادر من با دختر خود در آمد دختر سے که جمال او بافتاب و ما هتاب برابر سے
میکرد و هنوز او را بشوهر نداده بودند چون نظر من بران دختر افتاد شیفته و مبتلا شدم
و تغییر تمام در من پیدا شد مادر مرا حال من بفرست معلوم شد بان عورت بطریق مطاب
سخن آغاز کرد که چرا این چنین ما پاره را بشوهر نمیدهی آن عورت گفت بسیار کن دخترک را
مبطلبد و من از سبب پیوائی نمیتوانم قبول کرد مادر من گفت این دخترک به پسری ده
که ترتیب ویزینه و اسباب او من خواهم کرد و ترا چندین بهیم که باقی عمر محتاج کسی نشوی
آن عورت در دست و پای مادر من افتاد و آن دخترک را دیدم که شادمان گشت
و دران حالت که مادر من آن مقاتلت بان عورت در میان می آورد جان من تازه
می شد و چون گل می شکفتم و چون ایشان قبول کردند و باز گشتند جان من از اضطراب
سیخو است که قالب را وداع کند مادر مرا نصیحت کرد و دوشلی داد و گفت من درین هفتاد
بئورسانم ولیکن پدر تو مردی مشهور و معروف در بغداد است این زمان خواهد آمد بر او
لازم خواهد شد تا آمد پیر اینکار بکنند و ضیافتهای شگرف را استعداد نماید همان لحظ
پدر من در آمد من بگوشه رفتم و چنان نزدیک ایشان نشستم که گفتگوی درو

بگوش من رسید که چون قصه حال مادر من تمام با پدر بگفت پدرم شفته و مخزون گشت
 و مادرم را گفت ای عورت با آنکه دختر این عورت جمیل است اما صلی و تباری ندارد
 و از صحبت او سناح بیچگونه فائده نبود و پسر ترا ازین مناکحت زیان ندارد
 و در چنین علی عفت و پاکی و وفا و راستی نباشد و هرگاه پسر از قضیه شفته فارغ
 آید آن عورت بنا و جفا کند و اگر فرزند شود از آن فرزند خریه نظر نتوان داشت
 بر تو باد که پسر را ازین کار مانع آئی مادرم گفت که کار پسر از دست رفته است و تو
 جز او کسی نداری اگر درمی یابی در باب والا بلاک خواهد شد پدرم قبول کرد و شرط
 ضیافت و انعامات بجا آورد و مال بسیار صرف کرد و این دختر را بجهت من بجا آورد
 آورد و من چنان شیفته او گشتم که وصف آن نتوانم کرد و از قضایای باری تعالی
 هم در آن چندگاه پدر من رحلت کرد و مادرم نیز در اثناء آن از عالم بر رفت و همه مال
 و اسباب و ضیاع و عقار پدر من رسید و من در شراب و لعب و عشرت دل نهادم
 و اسرافها کردم چنانکه در سیزده سال دانگ درمی در ملک نهاد تا محتاج روزینه
 و اسباب زن شدم و چون از زن چیزه بخواستم با من جنگ و نزاع کرد و حضومت
 آغاز کرد و در بند مفارقت شد و جدائی طلب کردن گرفت زمان زمان از بر آن
 نفقه جنگ پیش آورد روزی از دست جفا و ناسازبها و پیوایها و فقر
 مسجد رفتم و در کنار آب وضو کردم و چند رکعت نماز بگذاختم و غمگین و مخزون
 گوشه نشستم و چنان غم زده بودم که مرگ با رزومی طلبیدم ناگاه کوبه بدیدم که
 برکی از آن طرف بگذشت و مرا از دوزخ عم از آن حال تبریج نمود و نظر بچی برکی زن
 افتاده و سپر ابدیست و بایاران گفت جوانی که در آن گوشه مسجده نشسته است
 مخزون و غموم مینماید ایشان چون درین نظر انداختند خدمت کردند و گفتند که همچنین
 است که بر لفظ مبارک وزیر گذشته بود همان نشان دیدم که سواری پیش در
 مسجد آمده است و مرا میطلبد چون پیش آن سوار رفتم دیدم که بچی برکی است او

او با کرم طبعی که دارد در خانه قرار گرفته است تنها شده است و طلب من آمده
 است و من خدمت کردم پرسید که چرا چندین نمکین و دل تنگ نشسته قصد حال تا
 بگفتم و با ہتمام می شنید و دست بر کتف من نهاد و مرا اجابت خانہ خویش نمود چون
 بخانہ اورفتم مرا نعمتہا فراوان خورانید و نوازش بسیار کرد و گفت من پدر ترا می شناسم
 بعد از آن سہ ہزار دینار زر بہن داد و گفت این بستان و دیگرے را منتظر می
 باش اما یک وصیت من بجا آر کہ چون در خواستن این زن جفا کار رضا پدر تو نبود
 آن زن را طلاق بدہ بخانہ رفتم زن بدشنام و جفا پیش آمد و صد شنیع آغانہا
 من این زرا فروریختم و در شمار آن مشغول شدم وزن را گفتم کہ برو من
 طلاق دہم زن بر بالاسے بانم آمد شور کرد کہ شوی من حاجی را کشتہ است
 زرمی آورده است بیاید و گواہ باشید ہمایگان در آمدند شہنہ و کولوال محمد
 را خبر شد در آمدند و مرا یک گفتند ولت بسیار کردند و ہر چند من گفتم کہ این مال
 وزیر بہن دادہ استوار نمی شد وزن شناعت میکرد کہ مردک خون است آزا
 بکشید عوانان مرا گرفتہ بان زن وزیر پیش بھی برکی بردند چون نظری بھی بر من افتاد
 بانگ بر عوانان زد و مرا از دست ایشان خلاص ساخت و فرمود تا زن را بیرون
 کردند و مرا گفت وصیت پدر در حق ما خواستن این زن برای این وز بود کہ ترا اقامت
 و فضل و جعفر ہر دو پسر پیش نشسته بودند ایشان را فرمود کہ باین بیچارہ چیزی بدہ
 دہ ہزار دینار زر جعفر بہن داد و فضل ہر ماہی دہ ہزار درم و طیفہ بر من تعیین کرد و
 در دیوان وزارت کار ما فرمود کہ از آن عمل مرا چندین مال حاصل شد کہ بیش از
 خود متمول زہد ارشدم و تمام روز آنچه میخورم و آنچه دارم ہمہ از انعاما آل برکت
 اسے عزیزان و بزرگان منصف باشد کہ چگونہ باشد کہ ذکر ایشان بشنوم و زار
 نہ کریم و تعزیت ایشان ندارم و مصیبت ایشان را با خویش در گور نبرم عبد اللہ
 جرجانی گوید چون آن پیر بہن حکایت تمام کرد من چنان بانامی جمع بگریستم کہ

وصف نیاید من برفت ایشان چه توحه کنم که دولت قرن از بلاکت ایشان برآده
 بود تمامی بغداد از زن و مرد چه بجنیه و چه باشکار توحه کردند و گریهها کردند و
 تعزیت ایشان بدشتندی و از براسے آنکه هر و ن الرشد قمع و قلع گردانید
 باو بد گفتندی و دشمن دشتندی و هر جا که صاحب بصیرتے و خداوند خلقی و خدا
 سخاوتے تا قیامت خواهد بود غالب ظن آنست که از حکایت آل برک

خوشی در خود حساس خواهد کرد البته کریمان یگانہ را دعایے خیر بدو خواهد نمود
 و کشنده ایشان را بالطبع دشمن خواهند داشت که خاصیت کرم آنست که کریم مردم را
 دوست دارد و دشمن کریم را دشمن دارد و معنی جملت بنی آدم مفسورست و تکلفی و تکلفی نیست اعلم

حکایت ابوحنیفه موصی کریم رحایت پانچون از فصل پنجمی بن خالد

اسحق بن ابراهیم موصی کریم بود ہم در علم موسیقی از دستن و گفتن و شناختن
 مہارتے تمام داشت و درین فن در عرصہ خویش قرن نہشت لغات از ورت
 کرده اند کہ در تالیفات خود آورده کہ من روز یکدمت فصل پنجمی بکلی رفته
 بودم و او مجلسی ساخته و بنشاط و عیش مشغول گشته چون مرا دید خوش شد بشاشت
 و غم از بسیار فرمود من چند حکایت ضحک آمیز تقریر کردم از استماع بسیار شنید
 و بعد از آن قولے و غزلے و صوتے کہ نو ساخته ام پیش او بیان کردم مرا صد
 ہزار درم نقرہ صلہ فرمود و خلعت گرانمایہ داد و گفت بوقت صبح حاضر شوی
 کہ نیت صبحی دارم باز گشتم و سوار شدم و طرف باغ میل کردم و بان خود گفتم کہ تفرج
 بکنم و از نسیم و ریاحین خطمی بگیرم بعد از آن قصد خانہ برگی گنم و ایام بسیار بود
 آن شب شب چهاردم بود و از مرہ نور سے تمام فاعل میکشت غرض چون
 بوستان مقصد کردم الحق از نسیم آن رو نصیبی دیدم و از لوانے ناله قمری و عند
 در من خوشی پدید آمد زمانے آنجا بماندم از وعده فضل برگی مرا یاد آمد طبع در من غلبہ
 کرد و ترک آن لذت گرفتم و سوسے خانہ اوروان شدم و در اثنا راه دیدم کہ خلیل

ربیع کندی کہ از مشاہیر و معتبران بغداد و ولایت داران خلیفہ بود پیادہ و جامہ
 پارہ پارہ و گریبان و مالان از شہر بیرون آمدہ است و سر زدہ طرفے میرود و از بیوا
 و تنگدستی سردر جہان گرفتہ است و چون بارہا از وصلہ و انعامات یافتہ بودم دلم بسو
 و گریہ درین اقتاد و حال و سوال کردم بحشمت پرآب بامن گفت کہ کار من از دست
 رفتہ است و وامہای بسیار در گردنم ماندہ اتباع و شیاع بدر دفاہ گرفتار چون کار
 از حد گذشت راہ بیابان گرفتم مردی نازک و نازنینم پیادہ بجاسے نتوانم رفت
 ہمدرین نزدیکیہا بلاک خواہم شد و ہلاکت برین زندگانے شرف دارد من از سب
 فرود آیم و دست او بگرفتم و در خانہ خود آوردم و در خانہ پنجہزار دینار بوجہ
 دادم چہ از بزرگتر بود کہ من صلہ خود پیش او توانم گفت غرض اورا گفتم کہ
 در خانہ باش و فضل خدا را بین چہ میکند فرود رفتن بدست است او در خانہ ہا رفت
 و من بخدمت فضل شتافتم و چون بیگاہ کردم برین عتاب فرمود کہ مرا سماعی خوش میل
 شد در اشنا گفتن مر از زمان مان حال بیچارگی خلیل ربیع کندی یاد آمدی و زہرہ
 گفتار نبودے و او از اثر اندوہ درین پشیمانی مشاہدہ مینمود فضل از من پرسید
 کہ حال تو چیست کہ ترا متغیر می بینم و زمان زمان آثار اندوہ و علامت غم در
 تو ظاہر میشود من تمامی حال کہ گذشتہ بود باز گفتم و در ماندگی و بیچارگی خلیل ربیع
 تقریر کردم دیدم کہ متأسف و متاثر شد و بر خویش می چسبید و میگفت کہ کجا روایا
 کہ مادرین شہر باشیم و حال بزرگان برین جملہ باشد و ما را برین احوال کسی اطلاع
 متفحص احوال ماندگان نباشیم حذران کہ در مجلس بودند مرا عتاب کرد
 گفتند کہ میتوانستی کہ در ماندگی او در مجلس دیگر عرض کنی و وزیر را این شان منفع
 اسحق موصلی میگوید کہ من گفتم کہ درین باب من ابتدا نکردم و وزیر از اندوہ من در باب
 مرا مخفی داشتن ممکن نبود و در جملہ دیدم کہ فضل غلام خود را طلبید و ساکن ساکن
 چیزے بگفت بعد از ان زمانی خواست کہ بر خیزد قائم طلبید و ورقہ نوشت و

من واد در نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحيم انما انت الله وحفظك و تم نعمت
 عليك و فضل عنك و در زیر این نوشته بود که رحمت خدای بر تو باد و بر مادر و پدر تو
 باد که ما را از حال بزرگے اطلاع بخشید و سنت آن بر ما متوجه گردید حالیا با الصدا
 هزار درم شکرانه بر گیر و قسم بود خلیل کندی را از جهت قلت معذرت بسیار کنی و گوئی
 که هر روز در دیوان وزارت حاضر شوی تا کار او سرانجامه گردانم اسحاق ابراهیم موصی
 میگویی که چون فضل بجای رفته بمن داد و مراد نوازش منسب نمود از مجلس برخاست
 و بیرون حرم رفت من برگشتم و شاران و کرازان بخانه خلیل رسیدم کندی آمد
 دیدم شخصی شتاد بدره نقره بر حالان کرده پیش در فرود آورده است چون مرا
 دید گفت پنجاه بدره از آن خلیل کندی است و شخصی از خاصه است من حیران
 ماندم و با خود گفتم آنچه کز بی در جهان باشد گفتن با چندین نوازش معذرت
 فرستادن بدین تعبیر پس لطافت هر چند خواستم که آورنده را چیزی دهم
 یک درم از من قبول نکرد و مرا گفت آخر من چاکر فضل بر یکی ام اگر ترا دیگر ندیم
 از تو چکونه چیزی بستانم و او را معذرت کردم و آن مال بدو تسلیم نمودم آن
 رقعده که بخط مبارک فضل بر یکی بود بدو نمودم و خلیل را دیدم که چون گل شکفت
 و از دیدن آن رقعده مسرت او یکی هزار گشت و مرا گفت که بیرونه کرم بر یکسان
 مرا عاقبت طایبی را مقابله دمال بسته و فصل کنی یا مدح و ثنا گفت در حال گویا
 بیرون خانه خود رفت و روز دیگر در دیوان وزارت فضل او را خواست
 و ذکر او پیشش آرون الرشید کرد و او را شطرنج فرمود و یکسال نگذشته بود که
 را دیدم با کوبه و دبدبه که مراجعت شد در خاطر خویش گذر ایتم که هر که با او
 شنود و این عزیزان را دعا و ثنا گوید قومی بے مروت دلی الشافیه باشد
 چه خدایتعالی ال برکت از براس کرم و سخاوت و مروت و نیکو کاری عزیز
 بوده است و جو و بزل در طبایع ایشان رسیده جمیع الله شکر و الحمد علم بالصوت

حکایت در بیان بعضی خصائل فضائل کرم و آداب جعفر برکی و رعایت کردن ابوعلی محمد بن خرمیہ انصاری

روایت میکند علی بن عیسی بن مخاطر از ابوعلی محمد بن خرمیہ انصاری کہ من مؤدب
 پسر سعید بن اسلام بودم کہ از بزرگان و معتبران بغداد بود روزی من کہ ابوعلی
 با پسر او پیش سعید انصاری رفتم طعام پیش آوردند چون از طعام فارغ شدیم پسر
 خود را باز گردانیدہ مرا پیش خود بنشانند و باندیان در محاورہ شدہ در اثناء آن سخن
 در مآثر برامکہ برآمد حاضران مجلس در گریہ شدند سعید انصاری لغزہ بزود آہی از
 سینہ بر آورد و مرا گفت کہ این اسباب و موال کہ بر من می بینی از شفقت
 عنایت آل بریک است یکی از حاضران پرسید کہ چگونه شفقت کردہ اند
 کرد کہ من بخدمت ہارون الرشید قریبتی و نسبتی دہتم و میان ما قرابتی ہم بود
 و مبلغی مرا در سپت المال و طیفہ ہم تعیین کردہ بود وقتی از کیفیت کہ مرا از آن جا
 خبر نمود و طیفہ مرا از سپت المال منع کردہ بود از آن سبب مراد ولایت ہزار دینار
 قرض رسید و کار من بفقروفاکہ کشید و دوسہ مرتبہ قصد بخدمت خلیفہ ربیع کردم
 جواب نداد و برگشت من در ماندیم و عاخر و مضطر گشتم تقاضا و تشدد و قرضداران
 از حد بگذشت ہم شبی از خانہ برون آمدم و قصد کردم کہ در دیہ ابو الحسن باشم
 و م و از و قرضی بخواهم چون بخدمت او رسیدم وہ مال خود پیش او باز گفتم
 مرا بسیاری دلداری و شفقت فرمود و گفت زراے من بر خلق است من مقہ
 پست و سہ ہزار درم نقدہ کردہ ام بوجہ قرض بر تو خواہم فرستاد روزی کہ
 باشد بدی و از انجا سحرگان قصد خانہ جعفر کردم بوقت سپیدہ دم کہ نہ
 باید او گذاردہ بودہ پیش جعفر برکی رسیدم دیدم کہ جعفر بار داوہ بود
 خلق بسیار پیش او بسلام میفرستند مراد خاطر گذشت کہ پیش او روم و ش
 خدمت بجا آرم چون مرادید بشاشت بسیار نمود و بنواخت و پیش خود بنشانند

رسید که بدین وقت چیرے واقع است که سوار شدہ چه ہم داشتی با من بگو
 چند حاجت خود را خواستم بپوشم و تعلق میکردم معذورندشت و بالحاج
 بسیار از من استکشاف کرو که بجارفتہ بودے و چه ہم داری من بفرزت
 پردہ شرم از پیش برداشتم و چنانچه صورت حال بود تمامی باز گفتم میخواست تا
 سوار شود ترک داد و مرا گفت که امروز با من در مجلس شراب موافقت نماے
 انشاء اللہ تعالیٰ فردا که من پیش خلیفہ روم تمامی کار تو ساخته گردانم گفتم زہی
 دولت وزہی سعادت چون حریف وزیر شدم دیدم مجلسی آراستہ کردند کہ بادشاہ
 از آن غیرت و رشک آید از باد تا وقت غروب آفتاب با او بعیش و نشأ مشغول
 شدم میدانم کہ در عمر خویش آنچنان نشاط و کامرانی ندیدہ بودم بمن گفت چون وقت
 قیلولہ است تو ہم اینجا قیلولہ کن چون در آن فروخانہ رفتم دیدم کہ جایگاہی آراستہ
 اند و فرش سندسی گسترده بساط ابریشم فروش کرده و پروانے زر بفت بر چهار
 طرف دیوارہ آویختہ و گلاب و عود و عنبر چنان معطر کرده اند کہ گویی بہشت برین است
 من دیدم و حیران ماندم و چنان درونم منبسط گشت کہ ہمہ غمہا فراموش شد زمانی
 بگذشت خادمی بیامد و دو کینزک بچہ وضعیت آورد و گفت کہ جعفر میگوید کہ من با
 کینزکان شب بصری برم تو نیز با این دو فرستادہ خوش وقت باش من هیچ جمیل
 مثل آن دو هیچ ندیدہ بودم با خود گفتم الہی مرا ہم در دنیا بہشت عطا کردی یا غنیمین
 حوران آدمی زاد با چندین زر و زرینہ و جواهر پوشیدہ بمن داد و چون آن خادم باز
 گشت دو کینزک دیگر را دیدم با دو خادم پیش در حجرہ ایستادہ اند من ایشان را
 گفتم کہ شما کیا نید ایشان گفتند کہ ما خدمتکاران و رفیقان آن دو وضعیم کہ
 بر تو فرستادہ است و ما را نیز با ایشان ایثار تو کردہ است من در آن حال چنان
 خورم شدم کہ وصف آن بیج زبانی نتوان کرد این خیال میکردم کہ جعفر را چه دعا
 کنم و چه ثنا گویم چون از حرم بیرون آمد وقت بین الصلواتین بود قصدہ الخاتم

کرد و مرا خبر شد دویدم و شرط خدمت بجا آوردم در رونی من دیده بختید بفرمود
سلامت بخانه خود برو و منتظر انعام و اکرام خلیفه باش تا خدای تبارک تعالی چه از کن
غیب بعالم ظهوری آرد و جعفر بدرگاه خلیفه رفت دیدم که چهار ستر آوردند و آن چهار
کنیز است بران سوار کردند و بازار و زیور و سبابه در که در ششند با من در خانه من رسیدند
و چون در خانه خود درون فرستم چندی پیغمبر که بیست بدره درم نقره پیش من ایشا کرده
اند گمان بردم که این مال ابو الحسن باشد است که از ورم طلب کرده بودم و او
کرده بود که بخدمت خودم رساید چون حقیقت پرسیدم گفتند جعفر برکت
فرستاده است بغایت شادمان گشتم و تمامی اتباع و شیاع در شادگامی مستغرق
و بجا که نمیدانستم جعفر را چگونه دعا کنیم و ام داران را طلب دیشتم تا بیایند و آن
خود بردارند چون نزدیک نماز شام شد دیدم که رقع جعفر بار یک صد هزار دینار
از خزانه خلیفه بر سر جمالان رسید بچشم من شدیم جعفر و با آن رقع نوشته که حکایت
بخدمت خلیفه گفتیم حالهاست صد هزار درم نقره در وجه العام بر تو فرستادم و فرمان
شد تا که شده آنچه از تو باقیست چیزی و بدین وجه است تو چندین املاک گرفتیم که بعد از
تراوم نشود و روزگار تو بخوشی و خورشی بگذرد و در جماعت ما هزار از دست جعفر برکتی درنا
و نعمت و تنعم و فرغم و شرف روز دما و شاد او میگویم و اگر خداوندان مضاف دین با
اندیشه فرمایند یقین دهنند که آنچه بنده است خدا از آل برکت دیدند آن نعمتها و ثروتها
که بے منت و بی ثبات حقی و معرفت از ایشان یافتند از که چشم نتوانند داشت
آن کریمانه ایشانرا شاید و از ایشان ندید که تا ای بندگان نام نیکند اند و از علم با

حکایت در زند شدن ابواسحاق

چنین گوید ابواسحاق بن ابراهیم موصلی که از طرفاء یگانه عصر و از گویندگاست
عبد خویش بود که کنیزک دیشتم ما هر دو و قوال شیفت او بودم از و پسری
شد و عبد اسد بن مالک خزاعی که از جمله معتبران و ناموران درگاه خلافت بود از

تولد پسر من آگاه شد دیدم رقعہ بطلب من فرستاد و دودہ ہزار درم تہنیت آن پسر
 بارقعہ ارسال داشت من ہر خاستم و نزدیک اور فتم دیدم مست شبانہ است و در
 عشرت مشغول است چون مرادید گفت سازے دست گیر و سرود بگو کہ من خوشتر
 ازین شوم کہ شدہ ام و او بیچ وقت با من بکستامخی سخن نکرده است دانستم
 کہ جہت آن دہ ہزار دینار کہ تہنیت پسر من فرستاد اورا برین میدارد و گستاخی
 میکند والا من ندیم خلیفہ ہاشم بدین حکم از من سرود طلبید ان شرط معتبران و
 بزرگان نیست من ہم بکلف اندوہ زدہ ہشتم سرود آغاز کردم چون نشانی
 در ان سرود گفتن ہشتم و اورا از ان خطی پیدا نیاید دوسہ کرت با حریفان ندیمان
 خود گفت کہ ای حاکم سرود نامی لغز پر نشانی و طرب ہمیش برکیان گوید ای بجا چہ را آن
 چنان نگوید دین برکیان در اصل برکت گیری بودہ است و خالد امیر المومنین بزرگ
 گردانیدہ و ما از عزیزیم و اہل نسب ما را بہتر دانند و ایشان آدمی زادند چہ چیز ایشان بہتر
 از ما آمدہ است یا بیشتر از ما تو نمود و او در این سخن بسیار درد کرد و در دل گرفت
 و خاطر بشورید و در ہر ہوس از وجود من شوری ظاہر گشت گفتم خداوند را ازین سخن
 بہ نیاید چہ را کہ آنچه از گرم و ساحت بر آنکہ آید از دیگر نیاید اگر چہ ایشان آدمی اند اما در
 مروت و سخاوت و زینت و عجم کے با ایشان رسیدہ و اگر بگوئی بیک گرم ایشان کہ
 در حق من کردہ اند ہمیشہ نوال فکر کن دیدم کہ ازین سخن بغایت بر آشفت و شراب ازہ
 او بدر رفت و بہت ہشستہ و مرا گفت بسیار آنچه داری گفتم وقتے کجی خالد برکت
 صبور چی کردہ بود و خادمی بطلب من فرستاد و دوران ایام من خانہ چنان ہشتم
 کہ سپان را در دہلیزمی بستند و از ان جہت خاطر من پرایشان بود و بسیار غم
 کہ اگر ہمسایہ خانہ خود بفروشد من بخرم و خانہ را چیرے وسیع کردم قضا را آنست
 کہ طلب کچی برکی بر من آمدہ بود در ہمان ساعت ہمسایہا نیز آمدند کہ ما را ہمی قنادہ
 است اگر خانہا سے ما بہتری بسم اند بخر و زربادہ و امر و ترک خانہ وزیر کن و بچیاں

عشرت کن دلال طلب کن و کار مارا صورت ده هر دو خانه را بیع کرده با خر سال
 هر چند در دلم جانب فتن خانه یکنه میگرد و میداشتم که در طلب او مافع بسیار است
 اما در آن آرزو بر خود بستم و از آن طمع خود را باز داشتم و یکپاس و زر در خریدن خانه
 مشغول شدم و چون از آن خارج شدم در خانه وزیر رفتم دیدم که یکس خوش خورم شده است
 مرا بیدید و بجنید و نسردمود که وقت صبحی را به ازین مراعات نتوان کرد که تو کرده
 من سبک در پامه او اقامدم و گفتم غرضی داشتم و الا دلم کشان این طرف بود فرمود
 چه غرض تقریر باید کرد و قصد تنگی خانه آمدن همسایگان و خریدن خانههای ایشان چنانچه
 بود تمامی عرض داشتم دیدم که از شرم در عرق شد و مرا فرمود که زهای بجزی که از کانه
 آگاه نبودیم چه از حال همچو صاحبی پریشان نباشم و چندگاه بگذرانیم تا خاطر همچو تو
 جانب تنگی خانه طلال کشد این جرم ما است من خدمت کردم و سماعی در خور مجلس
 بگفتم دیدم که در وجه شد و بعد از فراغ سماع مرا خلعتی گرانمایه و اسپه مطوق و صد
 هزار درم نقره انعام فرمود و چون از آن حالت زمانی برآمد و کیلے را طلب داشتم
 و فرمود که در خانه اسحاق بر بام سرا او برای هر خانه که گردد برگرداوست بدانچه بها کند
 و همسایگان بفر و فتن طایع و رغیب باشند همه را بخرداگر چه از بهای یکی بدویا
 بس بگویند در آن بها که نظر میدارند و بدانچه خوشنود شوند زربیشان ده و آنچه هر
 عمارت خانه ملوکان باشد همیاساز و معمار سے نصب کن تا در چند روز چنان
 عالی و منقش و زینکار ترتیب کند که اسحاق مرا و فضل و جعفر را در اینجا همان طلب
 آن فرمود و من از شادی در پوست نگیجدم دوم روز که هنوز آفتاب طلوع
 بود دیدم که خواجه حامد وکیل با کوبه خویش در خانه من درآمد و بر سر بام نشست
 گفت بدر پامه زر را آورده ام همسایگان را طلب کنید تا هر چند خانه که تو بگو
 من بخرم سیزده خانه گرد بر گرد خانه خویش اختیار کردم و خواجه حامد وزیر مال
 امکنه را طلب داشت وزیر پیش ایشان توده کرده چون ایشان آن میل از جانب

یافتند خانہا خود را یکے بدو بجا کردند و آنچه ایشان گفتند خواجہ حامد زرد و او مال بستند
 و بچی را دعا گفتند و بعد از آن ہمدران روز معماری نصب فرمود و مال بسیار بدو تسلیم
 کرد تا آن عمارت بزودی مرتب گرداند من حیران کہ الہی این چنین ہم میشود چون سیوم
 روز خواہم کہ خانہا دیگر بنویسانم دیدم کہ ابونصر احمد صفہائی کہ از اکابر معتبر بغداد بود
 بیامد این ہمسایگان دیگر را طلب داشت و بد آنچه خواجہ حامد بدیشان دادہ یکے
 بدو زیادہ کرد و آن خانہا بخرید و کار گرانی کہ ایشانرا آن معمار جمع آورده بود مال
 بسیار دادہ بفریفت و مزد زیادہ کرد و قصرے بی نظیر بنا نہاد و ہر عمارتی کہ تمام
 میشد نقاشی و زرنگاری آنجا میکردند کہ در آن دیدہ خرد خیرہ میکردند کہ متال
 گشتم و خواجہ حامد وکیل ضرورت شد کہ چند خانہ دیگر بخرد کہ خارج سمطے کہ ابونصر احمد
 اصغہائی ستدہ بود و سے را فر احمد آمد و متصل خانہ ماقصرے وسیع و لطیف عمارت
 بستاند و من میدیدم و درون دل جان انسوسہما میخوردم و در جملہ چون چند روز
 بگذشت خانہ ابونصر اصغہائی مرتب شد و خانہ من ہم مرتب شد و در ہر دو خانہ را چہان
 بر آورده بودند کہ خلق بغداد و تماشائے آن می آمدند و چون خانہ تمام شد خواجہ احمد
 و کیان بسمع مبارک وزیر رسانید فرمود تا آنچه در خانہ ملوکان بود از زر و زینہ و ظروف
 و فرشہائے اہوان و قمشہ و متعہ و پردہائے زربفت و سرائیجا کہ در آن طلا و نقرہ
 باشد و چندین غلام و کنیزک مطربہ بعضے خوب رو و صاحب جمال و بعضے ہنرور و خورد
 کہ خدمت مہمانان را پاس دارند و آنجا بخدمت مرتب کردند و خانہ مرا فردوسی ساختند
 و صد ہزار درم نقرہ بچہتہ اخراجات مہمانی بر سران بنهادند و بمن دادند و من بعد انکہ ہمہ
 در سباب قبض کردہ بودم مرا گفت وقت آن باشد کہ ما را بضیافت بری من سر ہر
 بنامم و گفتم بسہم آمدن ہرچہ دارم ہمہ از انعام وزیر دارم بچی خالہ از ہندہ نواز سے
 ہائیںان و ندیمان و حریفان و مستقریان در آن خانہ درآمد و ہمیشہ شرب مشغول گشتند
 و من زمان زمان میجوہتم کہ خود را بر سر او و منہ زندان او قربان سازم چون ساعت

در خانہ نشستند قصد بام کردند انجا ہم مجلس خوش مرتب بود بعیش مشغول گشت
چون لفظ برآمد نظر یکی در خانہ ابونصر احمد صفہائی افتاد و مرا گفت این خانہ در ہمسایگی تو
چنان زیبا کہ بہتر از خانہ تو مینماید کہ بر آورده گفتم ابونصر احمد صفہائی و ہر زیادتی کہ او
برین کرده بود و تغلبہا نموده یگان یگان بسبع و نیر رسا میدم و از دست زیادتی او نزد
تو فریاد کروم دیدم کہ با سماع این حکایت وزیر چند ان بجنبید کہ وصف آن نتوان کرد
و هیچ بر ابونصر صفہائی متغیر نشد و من از گفتہ خود پشیمان گشتم و چون لمحہ بگذشت
فرمود کلنگ ناز اطلب کنند چون آمدند فرمود تا زیوار مانے ابونصر را بشکافتند و از
میان دور کردند و با جملہ جمعیت و مہمانان یکایک از راه دیوار شکافتہ در خانہ ابونصر در آمد
من با خویش گفتم کہ این چه کار بود و چہ حیف بود کہ یکی با ابونصر کردہ کہ این چنین چیزی را
واقع شدہ بود کہ سخنانہ عزیزے مختشم بی اذان او دیوار شکافتہ و ازان را با جمعیت
و حریفان و ندیمان و مطربان و قوالان و اہل مجلس یکایک آیند مرا این اندیشہ در خانہ
مراحم شدہ بود و لیکن با تکیس نگفتہ بودم غرض آنکہ چون آن رہگذر در میان خانہ
و دیوار مانے ابونصر شکافتند یکجہ با پسران دیاران و ندیمان از راه دیوار بخانہ در آمد
و مرا برابر خود آورد و گفت کہ اول وقت مہمان تو بودہ دویم وقت در خانہ او در آمد
کہ اسباب مجلس شامانہ از آمین و فرش و عطریات و غلامان و کینزکان و طعام و شراب
و اوزم مجلس چنان وزیر سے باشد بسیار بود چون یکی با جمعیت وزیرانہ خود نشست
و مجلس عیش آغاز کرد و طعام طلبید چون دیدم ظروف طعام مکلف از زر و نقر
سند ہست ز رفعت پیش ہر یک از اہل مجلس آوردند و چون از طعام فارغ شدند مرا
طلبید و گفت کہ تو از دست ابونصر صفہائی پیش من تظلم بسیار کردی و من خد
دیدم کہ تو متغیر و متفکر شدی و چون دیوار خانہ او را بشکستم و ازان را با اہل
درون خانہ او آدم تو حیران گشتی حقیقت آنست کہ تو دانستی کہ ازان غصہ
جو کرده است برو انتقام میکنم و در خانہ مردی مختشم بنے اذن در می آیم و در

اندیشها گذشت گفتم آری چنین است که وزیر فرمود آن هر دو معنی در و لم گذشت پس
 یحیی فرمود که ای اسحاق موصلی بدان و آگاه باش که این ابوالنضر اصغری بی بی بی
 من است و هم این خانه و اسباب که مرتب کرد دست براسه تو مرتب کرده است است
 و بیاسای که این خانه و کل اسباب هر چه درین دو خانه است تعلق بتو دارد و این معنی
 بسبب آن کردم تا درین چند روز تو از ابوالنضر برنجی و دل تو اندوگین شود و این دو
 و مسرت تو بسبب چشم زخم تو نگردد و معارض اندوه تو باشد و عاقبت بخیر شود
 و این بگفت و رو مبارک سوی جعفر و فضل کرد که مان بدیه خانه اسحاق موصلی
 شما چه ساخته اید پسران بر پای خاستند و خدمت بجای آوردند و گفتند بدانچه
 فرمان محذوم باشد بدو رسانیم یحیی فرمود که هر کدام ده هزار دینار بدو بدهید
 تا چندگاه او را خرج کند و محتاج نشود ایشان در حال آن مبلغ حاضر آورده پیش
 من نوده نمودند من در تحیر گریهای ایشان ماندم که این مردم ملائک استخوان
 فرود آمده اند یا آدمی زاده اند که چندین گریهای غیر متعارف در یکدم میکنند
 الغرض تا شب جمع با پسران خود در آن مجلس بودند و از براسه آنکه من نوشتم
 شدم بسیار عیش و عشرتها کردند و حرفیان و ندیمان و مطربان را بے انعامها
 داد و بعد از نماز شام باز گشت و هر دو خانه پر بهمان نعمت و جمعیت ایوان چندین
 هزارم و دینار زر من داد و بجز این بکریات از دو پسران او در حالت سر و گشتن
 و مناومت کردن چندین مالکها و غلغلهها و سپان تازی و شتران و پسران کثیر بکریات
 و غلامان یافته ام که امر و زمین دولت او عیشها را نم و ملکیها خریدم و چندین
 خاق در بغداد بدولت او صاحب نعمت و ثروت شده اند از انعامات او که از
 ال برکت است که تا این زمان بعثت مشغول ام چون این سخن تمام کردم
 عبید الله مالک خزاعی گفت باید که در خدمت شما بعد ازین نوکر بر آنکه بدین
 عنوان بفرمایند که من و بیشتر اهل بغداد پرورده و بر آورده اهل کرم ایشانیم

ما این حکایت نتوانم مشینہ و بعد ازین ماجرا سالها بگذشت که مرابا و اتفاق
 افتاده و در یک مجلس واقع شدیم و او از من می شکست و پیزاری میکرد من او را
 دوست میداشتم که هر که بعد ایشان بنام نیک بر زبان راند و بانبندگان خداست
 و ساحت و زرد او را متابعت آل بر یک باید کرد و در آثار ایشان دیده شد که در
 همه سخاوته و سخاوتی داد کرم داده اند و لوازم و شراط کرم و انعامات
 اندازہ بجا آورده اند از ان جهت ذکر خیر ایشان تاقیامت باند و السلام با

حکایت در ذکاوت جعفر بر علی و معجب شدن خلائق و انتقال بعضی از اهل بصیرت به زوال دولت ایشان

تقات از فرج دبیر که از موالے جعفر برکے بوده رویت میکند که روزی درون
 الرشید بار عام داد و فرمود تا عامه خلائق را پیش بگذارند و فرمان داد تا هر کرا مثل
 ایت یا حاجتے دار و قضیہ رفع کند بندگان خداے تا یکمزار و دولت قضیہ کرد
 و جعفر را فرمود تا جواب هر قضیہ توقع کند جعفر بر سر هر قضیہ فصلی معتبر که شایا و لایق
 صاحب قضیہ باشد توقع میکرد و بدست حجاب میداد و در ان روز جمله فضلا و بلغا
 بغداد بود و اعتراف نمودند که مثل جعفر در بلاغت و فصاحت و دبیری و هنر مندی
 در ریح مسکون نیست و در ان روز خداوندان تجارت و اهل رای و بزرگان
 و معتبران با یکدیگر گفتند که عجب باشد که آل برک را چشم زخم زسد و خلیفه و تتر
 بنی هاشم بر ایشان غیرت و حسد نکند و ایشان را بیخ قلع و قمع نکنند چرا که ایشان
 فضائل صوری و معنوی را بکمال رسانیده اند و نام ایشان جهان را فرو گرفته
 آنها در دکھا عالیان منقش گشته پس ازین اتفاق بسی روز نگشت که هر ان
 بر ایشان متغیر گشت و جعفر را بکشت و دیگران را جس فرمودند و بعد از ان در
 ایشان با لغمان نمود و ایشان را بیخ و تبار بر کند بلکه دولت خود را بیخ و بنیا و بکند و اسباب
 حکایت در حدیث قر است جعفر برکے و

کہ مدتها قضاة واکابر عالم در آن عاجز آمدند بودند

مستعدان روایت از فرج دیر کہ فضلاء عصر بود میکنند کہ وقتی در روزگار بارون الرشید
در میان دو شخص در بصرہ دعویٰ افتاد و این ہر دو شخص در بصرہ دعویٰ میکردند و ہر
دو شخص در غایت درایت و سخن دانی مستثناء بودند و در جیل و تاویلات استخفا تمام
دہشتند یکسال و نیم برآمدہ بود و حاکم بصرہ نتوانست کہ دعویٰ ایشان بقطع رساند
کہ بھر اسے کہ مدعی برآمد مدعا علیہ وہ جواب مجلس میگفت و چون قاضی بصرہ در فصل
خصوصیت ایشان در ماند بخدمت ابو یوسف قاضی کہ در بغداد بود صورت حال نوشت
او التماس کرد کہ ہر دو شخص را بعباد طلب شود و دعویٰ ایشان در سواد اعظم پیش
اقضی القضاة مالک بقطع رسد والا شخصی در روایت وفقہ مہارت و کمال داشتہ
باشد از حضرت نامزد شود تا بہ بصرہ آید و دعویٰ ایشان را بعد تحقیق بقطع رساند
ابو یوسف قاضی چون نوشتہ حاکم بصرہ دید بخواجہ عتبہ فقیہ کہ سر دفتر شاکر در
اوبود در قضاہت و درایت ثانی نہشت در بصرہ فرستاد تا دعویٰ ایشان را
قطع کند چون عتبہ فقیہ در بصرہ آمد دعویٰ مدعی و جواب آن مدعا علیہ بشنید
حیران ماند ہر چہتی کہ مدعی می آورد مدعا علیہ جواب در لحظہ رفع پیش ازان تقریری
کرد عتبہ فقیہ چند روز در بصرہ بماند نتوانست کہ میان ایشان از خصوصیت فصل
کند و قاضی نہ کور عاجز شد از ما جراسے ایشان پیش خلیفہ گفت فرمان داد تا آمد
و مدعا علیہ ہر دو را از بصرہ در بغداد آورد خلیفہ ایشانرا پیش طلبید دعویٰ و جواب
دعویٰ بشنید و جہتہا سے ہر دو را استماع فرمود و محضر علما ساخت کہ ممکن نبود
کہ خصوصیت ایشان قطع شود از بس ایشان جہتہا سے متین میگفتندی علماء و عقلاء
در آن حیرت باری آورد آخر خلیفہ بقاضی ابو یوسف رو کرد و گفت کہ برو و چنانچہ
دانی و توانی دعویٰ ایشان بکم شرع بقطع رسان چنان زبان ہر دو را بریدہ
گرد و کسے را میان ایشان جہتے نماند و ہر دو را خستہ شوند ابو یوسف قاضی یکماہ

در آن کار شب روز ہر چند جہد کرد و کوشش نمود کہ کار ایشان با خیر رسانند
 نتوانست چون در ماند صورت حال پیش خلیفہ عرضہ داشت و گفت ایشان چنان
 نیستند کہ کسی از دانایان و دانشمندان و فقیہان کہ دین عالم اند تو آید
 خصومت ایشان بقطع رساند ہارون الرشید جعفر بر کسی را فرمان داد کہ این خصومت
 را تو قطع کن و ہر ہمسری و دانشی کہ داری در نیاخرج کن جعفر ایشان را در خانہ برد و
 با انواع بایشان عطفت فرمود و در سہ چہار مجلس کہ ایشان را طلبید و ماجراے
 خصومت بشیند از طرق و طرائق کاملہ ایشان بدائع ادراک و اطائف فکر سراز
 دعویٰ ایشان بیرون آورد بر اضی جانبین دعویٰ ایشان رسانید و سیمون
 روز حقیقت مسئلہ اظہار کرد کہ ایشان را مسرور و متعجب گردانید و پیش خلیفہ آورد
 خلیفہ نہ مودتا محض کردند و ابو یوسف قاضی و امام محمد شیبانی و جمیع فقہان
 سرآمد بغداد و عملاً ز دور بین را طلب فرمود و جعفر بر کسی را فرمان داد کہ این
 خصومت ترا قطع می باید کرد چنانچہ از وفور و ریت و کمال ادراک خویش سر
 مسئلہ ایشان را بر روی آب آورده است و جہاد اداے کہ در آن صرف کردہ پیش
 ایشان تقریر کند جعفر از آنجا کہ مسئلہ را ادراک کردہ بود از نحوای تقریرات
 و مدعا علیہ استخراج حقیقت کار کردہ در حضور علمای و عقلاً و فقہا تقریر نمود حاضران انصاف
 دادند و با اتفاق پیش گفتند کہ اگر جعفر خود را چند گاہ در اشتغال اصوات فرود رساند
 فقہ مستغرق گردانند گوے فقاہت از مجتہدان روزگار بر باید و نتوان دانست
 صد طبع جعفر و ادراک او با وجود کیمی معین و ابو یوسف و محمد شیبانی و ابو مطیع
 و چندین فقہاے دیگر کہ سرآمد مجتہدان روزگار بودند آن مشکل حل کنند از کیا
 ادراک و کمال فضل او دیگر از چه توان کرد گفت ہمین قیاس باید کرد و ائمہ علمای

حکایت حاصل کردن علی بن عیسی بن یحیی بن مالک حرار

و در آوردن بظہارون الرشید آن مال را فوائد ملکہ و منافع جہانباہا

و یعقوب بن موسی ماشمی که او از اقربا سزایک بیرون الرشید بود دوران درگاه
اعتباری و غرقه دشت روایت میکنند که تمامی ملک خراسان را بر آنکه دشت
و ایشان باندگان حق آسوده می بودند حق پست لمال بخزانه می آمد و مسومات
و لایق داری ایشان می ستند و از خلق پاکیزه ایشان و شفقت و رافق ایشان
در نامه عاطفت و خیر مفتوح شده بود ابواب فتنه و شمشیر و گشتمه و در بوطن
رعایا دیار بل خضر شمس مالک تسلیم پند آمد و بود عالم بوده سکون و قرار گرفته تا میر
المؤمنین را اتفاق افتاد که خراسان و غرضها که متصل آن بود از بر آنکه بر شمس
عیسی ثمان که در قریه گاه و رتبت دولت هم سر بر آنکه بود داد و علی عیسی ثمان
حسد و عداوت تمام بود و در آنم در پیش خلیفه بد ایشان گفته و حسد بر او را
دولت ایشان کردی و چون والی خراسان چند سال آنجا متمکن گشته و خلق
آنجا را در تعذیب و تشدید کشید و مملکتها سے موروثی مردم را بزور کشید و هر
کس از اهالی و اکابر خراسان که جمعیتی در دست بر او ظلم از ایشان گرفت پس
مال به ظلم حاصل کرد که در حساب نیاید و خبر نقدی از روز بروز به برکی پسران او می
آمد و ایشان از سبب آنکه صارف مصروف بودند و دم نمی زدند تا بعد چند سال
علی عیسی ثمان بان اموال جواهر و نفائس و سپان و شران و غلامان
و کنیزگان در بغداد درآمد و از خلیفه بارعام الناس کرد تا آنچه آورده است
در محضر عام بگذارند تا همه بغداد را کفایت و کار دانی و اخلاص و خواهی او
محقق شود و خلیفه و خلق را معلوم شود که محصولات خراسان چندین است
چندین بوده که بر یکیان تقصیر کرده اند همه عطایا و ایشار که میکرده اند از این خصوص
بوده که من تمامی پیش درگاه خلیفه آورده ام خلیفه فرمان داد تا میسر
بس وسیع رست کردند و انواع ریاحین و گل ستمای نقشه کار نگارنگت
چیا کردند و در صدر میدان طاقه بیار استند به زرکاری و اوها گوناگون

منقش و نذیب گردانیدند و علی عیسی ثمان را فرمان شد که هر چه آورده
بمیدان در آور و او ساخته و مرتب در نظر خلیفه در آورد و خلیفه در میدان
آمد و در طاق زرنگار بر بالا سے تخت نشست و بار عام داد علی عیسی ثمان
گفت تا در بین و بسیار کعبه گویا را از کرد و نذیک طرف دینار و زرینه و پر کا کلمه
نقیس و او انی زرا ایشا کرد و طرف دیگر در کعبه نقره و ظروف نقره توده زد
و از بس ناهنگام شک انبار کرد و از طرف دیگر عطریات بر بالای هم ریختند
چنانکه از هر گدیم انباری شده بود مقدار کوبی و بس از توده های از زر و نقره
و عطریات چهار هزار غلام ترک استاده کرده بود هر یک را قبای دیبا در پوشانده
و کمر شمشیر های مرصع حمایل کرده و دستار های قصب مصری بر سر نهاده
کشیده بودند و هم متصل ایشان چهار هزار کینه باهر و باز زرینه و جواهر و تحفه ها
جامه گران قیمت در بر ایشان کرده استاده بود و از پس آنها اسپان تازی
باز بیجا زر و مرصع کشیده و شتران و استران فرا خور این اسپان قطار کرد
باین ترتیب در میدان بنظر خلیفه در آورد چون چشم امیر المؤمنین بان رسا
و حشمت افتاد بغایت مسرور و مبتهج گشت و از حاضران مجلس پرسید که آن
کوه سبز چیست گفتند که دینار است که توده کرده باز پرسید که آن کوه
سپید چیست گفتند توده نقره است گفت آن کوه سیاه چیست گفتند مشک
است که بر بالای هم ریخته خلیفه از هر چیز که می پرسید و جواب می شنید
خاطر می شد تا از اسپ فرود آمد و بر بالا سے تخت زراند و قرار و آرام گز
وبار عام داد چون خلق ان سباب بدیدند همه بیکت بان گفتند
پیر و جوان که هیچ گاه ای اینچنین اسباب تحف و هدایا و زر و زرینه پیش خلیفه
و هیچ باوشاهی را در عرب و عجم چنین مال بکار نبطش در نیامده و از پیران چه
نیز کسی یاد ندارد و هر کس از هر گوشه سخنی خوش آید میگفت در آن وقت یکی برکی

در پیش تخت استاده بودند یحیی با پسر گفت که علی عیسی درین مدت این مالها بطلم
و تعدی جمع کرده است و از جهت عداوت ما چنین نموداری کرده تا خاطر خلیفه
بر ما متغیر گردد و خلق بدانند که چندین مال از خراسان و دیگر ولایت که ما می بودیم
و بنام خود ببردیم می دادیم همچنین صورت داشتند آخر چنین زخم کاری بر ما زدند تا چنان
بود که یحیی گفت هم از آن روز دل امیر المؤمنین با ایشان گران شد جعفر پدر را جواب
داد که مخدوم را درین معنی خاطر گران نباید کرد که علی عیسی از عداوت ما دشمنی با امیر
المؤمنین کرده است و خود را از برای کام دل خلق و خلیفه کنده دوزخ ساخته و
عذاب الیم بر خلیفه لازم آورده و عالمی را زیر ویران کرد امید به هم اکنون خلقی اینجا
نفرمایند و قضایای ظلم و تعدی او معلوم خلیفه و اهل بغداد خواهد گشت ازین سبب
فقتهای عظیم در خراسان دیگر ولایات پیدا خواهد شد و بجای هر درمی که از ظلم گرفته
نظم خلیفه آورده صد دینار از خزانه باید داد تا این فقتهای بنشانند و عاقبت بنشینند
و ان ظلم بر شما و ملک خلیفه کرده است چه نه عیال و ممالک او را ازین ظلم
که کرده است و همه خراسان و ماورائی النهر را برانداخته و خلیفه رضا داده عیال و امیر
المؤمنین گیرد و هر هفته و هر ماهی حادثه و فتنه در ملک آید که مال و خراج روی زمین
در آن صرف شود و سود کند ایشان درین حکایت بودند که خبری از آن لسمع خلیفه
از باد غام نجاست و جعفر را در آن طلبید و گفت مکالمه و مباحثه آنچه گذشته بود با
پرسید جعفر آنچه رفته بود بنامی پیش خلیفه تفریر کرد و گفت مبادا که خلیفه بدین مال منصوب
خوش شود و راضی گردد و این ظلم بر خلق خدا روا دارد و این مال در خزانه جمع کردن
فرماید و جواب آخرت را قبول کند خلیفه را عالیا کلمات جعفر خوش نیامد روی از روی
بگردانید و در باب علی عیسی چندان الطاف بندول داشت که همه مقربان را از آن عبرت
آید و او را از آوردن این اموال شیخ الدوله خود ساخت و تعظیم و تکریم او در میان
خویش عوام و مقربان چندان کرد که مجد و شد و او را بالادست همه اکابر نشانند یحیی

برکی فرسوده و اندوه زده بازگشت و جعفر بجان خود کند و از آنجا بجا
 پد رفت و مکالمه که او را با خلیفه شده بود پیش پد تقریر کرد پد گفت ای پسر آدمی
 عاقبت اندیش در عالم کمتر باشند این کلمات که تو میگوئی بزبان تو نشسته اما طبیعت
 خلیفه را میدانی که تا چه حد مال دوست و مال طالب است چون چندین مال مؤهل یکجا پیش
 و همه دشمنان ما پیش و یکدل یک زبان شوند و بتقصیرات ما جمله گواهی دهند و ما را
 مقصود دارند و خواهند که انتقام سالها از ما بکشند و غیرتها و حسد تا که سالها فرو خورند
 باشند بدین جهان از ما بر آرد ای پسر در استقامت و فرما شو که ممالک ما کوشیده ایم
 و خونها خورده ایم تا دوسه تسلیم را ضبط کرده ایم و آتش فتنه را فرو نشانده ایم و
 جمع و آرد که تقریب از هر طرف فتنها بر پا خواهد شد عرض آنست که چون خزاین و هدای
 علی عیسی را آن پیش خلیفه بگذشت از آن تاریخ مزاج او از بر یکسان تسخیر گشت در روز
 کار ایشان فتور گرفت تا بعد از مدتی جعفر را بکشند و دیگر از اجوس کردند و سه چهار
 سال بر نیاید که در خراسان و ماوراءالنهر فتنها ظاهر گشت و از هر طرفی از ممالک لغو
 و طغیان پیدا آمد و درین محرم خلیفه خود بخراسان رفت و گنجها صرف کرد و بقرار اول
 باز نیاید خلیفه سخن جعفر بسیار یاد کردی و گفته که چه راست گو بود جعفر که هر درمی که
 عیسی آورده بجای آن صد دینار خرج شد و کار بروفق مدعا شد و بعد آن از
 طرف دشمنی سر بر کرد و استقامت و وفا هیتی که بواسطه بر آنکه بود یکی از ممالک بر فتنه
 و خلیفه را چندان حزن داد که در آن اندوه و رنجور شد و از بر اندخت بر آنکه
 ناسفها میخورد و نارون بر آنچه کرده بود اصرار می نمود تا عمر وی سپری شد تا هر روز که
 پنجاه سال از آن بگذشته است ملک بنی عباس را استقامتی نیاید و هر دیار و همه
 که افتاده و عراق و مصر بواسطه سلاطین و پنداران پس ایشان ماند و آنچه حق ملک
 و جهان بانی آرمیان خاست و همین بکرمت و شمت امامت قناعت نمودند
 بعد ضبط ممالک و تصرف اقالیم از ایشان التی میطلبند و ایشان تحفه و هدیه

Marfat.com

روز نما شیر میدهند و اجازت می نویسند و مجال عز و نصب کلی رفته است و بعد از علم
 حکایت در رعایت کردن فضل حکیم بریلی ابوعلی حسین بن
 جعفر را که از حوادث روزگار از یاد افتاده بود

ابوعلی حسین بن جعفر از طرف اول بنفای آن وقت بود و میان ندما، برانکه محله و پشت
 و از دولت ایشان شروستی بی اندازه حاصل کرده و در تصنیف ازان خود آورده
 که روزی مرا در پیش خانه یکی معاذ که از بصران بود در بغداد گذر
 افتاد در خانه او را بسته دیدم و آن جمعیت و انبوهی و آندوش خلق که پیش
 ازان دیده بودم ازان اثری ندیدم از مسایه او تفتیش کردم گفتند از دست
 هم خوانان متواری شده است و چنان تنگ دست و پینوا گشته که از کسی غلام چاکر
 کرد او نمانده خانه خالی اتباع و شیاع او پریشان شده است و کار او بقر و فاقه
 رسیده خاطر من از استماع پریشان حالی متردد گشت چه او را بر من حقوق بسیار
 بوده است دستم که مرد با احسان و مروت بود و غیرت و عظمت در میان خلق
 زندگانی میکرد کار او تا اینجا رسیده است و او حال پینوائی خویش از و فور حجابش
 کس نکرده و نکشاده است این فکر بر من مستولی شده و اندوه زده بخدمت فضل دستم
 بعیش و طرب مشغول گشتم آثار خزن در پیشانی من مشاهده نمود فضل پرسید که ترا پریشان
 علم می بینم حال چیست من کیفیت معاذ و بر افتاد او و در ماندن تقریر کردم و در
 حال تقریر آب از چشم من فروریخت فضل چون حال در ماندگی او بشنید هیچ تاثیر
 در او پیدا نشد و مرا هیچ جوابی نداد من ازان سبب غمناک تر و اندوه زده تر
 شدم و خود را علامت کردم که چرا درین مجلس و کرا و کردم که مگر فضل را غمی پیش آمده
 و الا زسم او نیست که حکایت در ماندن بشنود و تخاف کند و چون در آن مجلس
 نشایط پیدائی زمان زمان خزن من زیاد می شد خدمت کردم و هر مجلس گذشته
 و بیرون آمدم و راه خانه پیش گرفتم که مقدار ده هزار دینار جمع کنم و بر یکی معاذ فرستم

باشد کہ چیرے از حقوق او بجا آورده باشم چون در خانه آدم چه منیم کہ پیش صفہ من چہا
 ہزار درم نقدہ تودہ کردہ اند و کسان فضل برکی منتظر من ایستادہ چون مرادید نہ
 رقعہ بدست من داد فضل نوشتہ بود کہ اسے ابو علی رحمت خدا بر تو باد کہ شکر نعمت
 منعمان خود میگذاری و ما را از در ماندگی بزرگان عصری آگاہانی چہا ہزار درم فرستاد
 شد صد ہزار شکرانہ آگاہانیدن تو بہستان و ستہ صد ہزار درم بر بچی معاذ و برسان
 و اورا بگویی تا چند روز در دیوان وزارت حاضر شو و تا اورا شغلے و عملی فرمائیم کہ از آن
 راحت کلی یابد من این قعہ بخواندم و اورا طلب کردم و مال ابا و تسلیم کردم و اورا
 بخیرت فضل آوردم اورا شغلے فرمود و میان چند روز اورا نعمتہا میسر شد
 و تا امروز نام نیک از ایشان باز میگویند رحمہ اللہ و بہ علم لایحی

**حکایت کردن علی بن حسین در گریبان فضل بن حمی و رسیدن
 فضل از آتش دوزخ و گفتن حسین کہ تو گریبی خدا بی تعالی ترا عذاب نکند**

علی بن حسین جعفر کہ یکے از علماء کبار بغداد است روایت آورده است کہ روزی
 من برابر فضل بن حمی بر یکی در گریبان ایستادہ بودم گرما بہ چنان آہستہ بودند از بوی
 عطر آن آدمی را خوش نمی آمد کہ از آنجا پا بیرون نہد چون من از گرما بہ بیرون آمدم و در
 صفہ شستم دیدم کہ فضل از گرمی گرم خانه رو سے از سر گذشتہ بود و او تضرع و زاری
 از حضرت باری عزاسمہ از گرمی آتش دوزخ را مائی میجست و میگفت اللهم انی اعوذ بک
 من حر النیران علی بن حسین می گوید کہ چون اورا در حالت بیچنان دیدم و ترس آتش دوزخ در
 غالب یافتم گفتم ایسے مجذوم بچنین روی و خوبی و گرمی و سخاوتی کہ تو داری ہنہارم
 کہ اگر مالا کہین بر آتش دوزخ سوزد تو خاطر جمع دار کہ این سخیا از گرمی کہ کردہ اند
 بہ بہشت روند و آتش دوزخ کرد ایشان نگردد و احادیث پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم صحیح با
 رسیدہ با سماع ابن سخن فضل بن حمی بر مئے چشم پر آب کہ دو مرادبان دلسوزی ثنا گفت و
 خازین خود را طلب نمود و صد ہزار دینار مراد داد و فرمود کہ ہم از امروز سہ صد ہزار درم

بفقرا و مساکین بغداد و شہر و غریبان دیار صدقہ دہند و مرا گفت از گرمی آن گرا چنان
 برسیدم کہ اگر مرا خلیفہ معذور دار و خرقہ پوشتم و عصا بہ دست گیرم و سر در جهان ہم دہم
 علی بن حسین جعفر روایت میکنند کہ روزی فضل بھی بطرف باغما خود بتفرج میرونا
 آمدہ بود حریفان و ندیمان و مطربان برابر بودند در آن روز من بخدمت او مصطحی دہتم
 چون بسبع مبارک اورسایندم فی الحال بروفق مقصودن آن حاجت روا کرد و مرا
 گفت امروز از باغ با من موافقت نما من بمصاحبست او در باغ رفتیم زمانی نیکو آنجا
 تفرجی فرمود و قیلولہ ہم در آنجا کرد و از آنجا بجانب خانہ خود بازگشت و من نیز بچشم
 او شہر در آمدم ناگاہ در راہ دیدم جوانی خوش منظر خوب لقادر شہر بگرد سوار شدہ است
 با چندان یاران و مطربان سرود شادی گویند میروند چون نظر آن بر فضل بھی افتاد
 از اسپ فرود آمد و مست کنان بوسہ برکاب فضل بھی میزد و میگفت کہ این رکاب است
 کہ بہت شایان شرف دارد این ابیات نوحش کلمات میگفت و نشاط میکرد فضل از
 تعلق او شرمندہ وار پرسید کہ درین کار خیر چو در مال شرح شدہ است او گشت مقدار
 دہ ہزار دہم شرح شدہ است فضل منسرم بود تا صد ہزار دہم عالیا بدو دہند و گشت آنچه
 امروز خرج شود باقی ملک بجز تا از غم نان و جامہ عیال و علوفہ بردگان خاطر تو پریشان
 نباشد جوان سر بر زمین نہاد و گھٹت کہ در حق من ہمہ خیر و کرم بجا آورد کہ حاجتم طریغ عاثر
 ترا نشاید گرمی دیگر در حق من بجا آت تا شرف من در میان خلق ظاہر شود فرمود چیست گفت
 این بزرگان و ندیمان و حریفان و گویندگان کہ با بر رقاب تو اندیکو کہ تا فرود آید تا من
 جهان شوند و مالی کہ تو دادہ در آن حرف کھنم و ہمائی تکلف نمایم تا از حق و شہرت
 شہرت کند و بر اقران و ہمال خود لغا خرم نمایم و عیال و مال نامو شہر و در شہر
 فضل تبسم کرد و از مت اورا خوش آمد و خانان را فرمود صد ہزار دینار بطرفش بدہند
 تا در خانہ خود بچہت همانا سبب تنعم و لذت بگرد و ہمہ لذات ضیافت ہمیا کنند
 نیز اجازت دہم تا حریفان و ندیمان و مطربان در خانہ نوردند و از آنجا سرور و شہادت

بیرون نبایند و همان تو باشند تا نام تو در شجر بغداد و اطراف عالم بلند شود عالم
 خوش شراب ده جوان گفت ای زیر تو آنچه در حق من کردی اگر من با همه این بعد و جمع تیم
 و خواهم که شکر تو کاریم از هزار یک تو نمیم گفت و همچنین گویند چون جوان آن مال بیست
 بعد از آن تا بزرگت بدان مال در ناز و نعمت گذرانید و در عیش و کامرانی بسر برد و از کزها
 و سخاوتها که از بر یکمان ظاهر شده خلق ایشان را عجوبه آفرینش گفتندی و چگونه کسی
 باشد که یک آن سخاوت ایشان خان مانها پر نعمت و جمعیت در آن زمان احتیاج و ^{منو}
 از عطای ایشان سر در جهانها دور گشته می گشت و خلق عالم از ایشان غنی و مالدار گشته ^{بسیار}

بیان بعضی از فضایل جعفر بن محمد بر سبک

از ابو عثمان بن عسمر ابن الجاحظ صاحب تصانیف شرح روایت کرده اند که او
 بارها گفته که من در هر وقتی از نحو صرف و لغت و اصول فقه و نجوم و طب و رمل
 و معقولات علمی استادان کامل اشم از همه متفق لللفظ و المعنی شنیده ام که در جمیع
 علوم سر همه منرا که شرف نبی اکرم بدان ثابت میشود چون جعفر بن محمد در عهد او دیگر
 هیچ او نبود اگر بفضیله علمی خویش کردی حلوائی منطلق دشت که از شیرینی کلام او بیشتر
 و سرور آن نبود شنیدی که گوش در سخن دیگر کند و عاشق و ار سخن او شنیدند
 و تحیر کلام او و دوسوی بمانندی و چنان بصره سخن گفته که چپت رست ترکیب محافطت
 نمود که هیچ عالمی را مجال نبودی که در تقریر او لم و لا انسلم گوید خداست تعالی
 او را با انواع هنر و کمال دانش و فنون علم آراسته بود و جمال دشت هر که او را دید
 شیفته بود و او شدی و از برای بچو او می این را گفته اند شعر

و لیس من الله مستعجب + ان یجمع العالم من واحد + و اگر
 سکارم اخلاق و سخاوت و کرم را ذکر سردنتر کرمان آل برکت خوانند و ^{اعلم}
 حکایت در تغیر مزاج مارون الرشید از جعفر بر سبک و در
 خلوت باندیان در میان داور و این راز

چنین گوید احمد بن محمد واصل کہ از مقربان در گاہ نارون الرشید بود کہ روزے
در خلوت پیش نارون الرشید بیتادہ بودم و جزین پیش او دیگر سے بود و در
محل عطریات سوختہ بودند و آن موضع را بنوستن ساختہ بودند و نارون الرشید شرف
کردہ بود تا نگر غنودی بکند کہ جعفر برکے بارو سے چون ماہ در آمد حکایتی کہ دشت
با خلیفہ گفت و جواب آن را گرفتہ بازگشت و در آن ایام حدیث عبارتہ موافقت
کہ در میان او و جعفر شدہ بود میان خلق فاش شدہ و زبیدہ با جوامع گفت خوش
در کار جعفر کر سے در میان بستہ چون نارون الرشید سردر لحاف کرد از زبان او
بیرون آمد کہ خدایا جعفر برکے را توفیق دہ تا مرا بکشد و یا مرا قادر گردان کہ سر او از تن
جدا کنم کہ من از غیرت و خشم او نزدیک شد کہ ہلاک شوم این کلمہ او با خویش میکرد
و در جمع من افتاد و ظاہر و باطن من در لرزہ شد و با خویش گفتم کہ اگر خلیفہ بداند کہ
این سخن شنیدم مرا زندہ نگذارد ناگاہ نارون الرشید سردر لحاف بر آورد و مرا
گفت کہ آنچه من با خویش گفتم تومی شنیدی من گفتم شنیدم خلیفہ گفت کہ بچکسر
بجز از تو نزدیکان پیش من امر و نیست و بجز خود بدست تست یقین است کہ تو ہمہ شنید
اگر جانت بکاری آید از مرا پنهان داری والا گردنت بزخم من گفتم کہ اسے خلیفہ
من ہمہ کلمات شنیدم تو چندین الحاح کردی من تو منکر شدم پیش دیگری چگونه خواہم
گفت خلیفہ را ازین سخن خوش آمد و چون بچندے بگذشت برکے را بکشت و بچی پر
اورا باد و سپر محمد و فضل حبس کردند و خانہ ایشان را تاراج کردند و آن ہمہ معصیت
ہمہ اہل بغداد را رسید و بوطن خاص و عام مجروح و متفکر شدند و ہر چند خلق را از
آن برکے اندوہ زیادتی شد و تعزیت ایشان آشکارا و پنهان میداشتند کہ
براندخت ایشان و ایذا بالغہ بیشتر میکرد و بد اپنے فعلے ناپسندیدہ ہمہ بیان کردہ بود
اصراری نمود تا کازنجاسے رسید کہ ہر کہ از اہل بغداد نام ایشان بکلی بر زبان میراند
اورا تعزیب میکردند و در زنجیر و ریج میکشیدند منع نمودند و خلق را بشدہای سخت با

میداشتند تا کسی مآثر ایشان نگویید و یاد ایشان بر زبان نیارود -- خلاق را
 دشواری نمود ازین سبب خلیفه را دشمن میگرفتند تا شاعران مراثی آن بر یک شعار
 گفتند ابو نوین در عباسه خواهر خلیفه در شعری درج کرد و آنکه او عاشق جعفر شده بود و از
 جعفر در آن باب گناهی نبود و جعفر بی گناه بود در شعر آورده و چون آن شعر در نظر
 خلیفه درآمد غضب او یکم هزار گشت و ابو نوین ترس آن شعر متواکف شد متوطنان
 بغداد ممنون الغام و اکرام آن بر یک بودند اگر چه در حالت جفا هر دو را رشید تغزیت ایشان
 نترسند و پشت اما بعد از مرگ او -- تغزیت ایشان داشتند و مآثر ایشان
 گفتند و تا جهان خواهد بود مآثر ایشان خوانند و نیکویی و سخاوت ایشان را خواهند خوانند

حکایت تربیت کردن مارون علی بن ماشم اول عین مودان
 مصلی را بر تربیت و ادب وی و بعضی از صفات بخل او را

روایت میکند محمد بن سعید نیشاپوری یکی از علماء معتبر نیشاپور بود که من در بغداد بطلب
 علم رفته بودم و پدر خود محمد مروان که ندیم خاص خلیفه بود شنیدم که وقتی علی ماشم
 بن صالح که یکی از بزرگزادگان بود و پدر او در وقت آمدن مامون از مرو در بغداد
 پنجاه روزم از براسه -- مامون آورد و چون او را دید بنشاند و بشاشت بسیار کرد
 و سوسه حاضران و ندیمان اشارت فرمود که من میخواهم که بهتر زاده را بزرگ گردانم
 و در پرورش او حقوق پدر او را مکافات نمایم شخصی را بمن نشان دهید تا مودب این
 کودک سازم تا او را با تمام تمام ادب و اخلاق بزرگی و سرور تعلیم کند و مودب
 و مہذب گرداند و در تغیر اخلاق و بیمه او با آنچه تواند کوشش نماید تا فیض اکرامی
 که در باب او مہذول خود هم دشت ضایع نگردد و حاضران با اتفاق گفتند که این کار را
 بن ابراهیم است چه او سالها در خدمت امیر المومنین بوده و خدمت پسندیده کرده است
 و بزرگان را در آداب محترمی و سرور دیده و آزموده درین ایام پیش تخت خلافت
 میکند و در نظر خلیفه اقوال و افعال او پسندیده نموده است و ایشان او را درین

و امتحان کردند چون روز دیگر علی بن ہشام در خدمت مامون آمد مامون اورا بیشتر
 خود بنشانند و پنچ ہزار درم کہ پدر او فدائے مامون کردہ بود در وقت مہم بغداد پیش
 آوردہ بہ و داد و اسحق بن ابراہیم موصلے را پیش طلبید و این کو و کت بہ و سپرد و در تعلیم
 و تہذیب و تادیب اسحق را وصیت بسیار کرد و پیش نہادی کہ در حق او داشت اورا
 آگاہ کرد بنیدہ فرمود کہ اگر ابو علی ہشام ہذب و مقرر ساختہ پیش من آری ترا چندین
 نعمت و مال دہم و بسیار املاک و ضیاع و عقار تو بخشم و بران کو دک بتاکید
 تمام گفت ہمہ کوش بنصحت و وصیت اسحق داری و اسحق ابو اسحاق چون برون برو
 و فرمود تا اسحق اورا بفرزند می پذیرفت ہدیہ ان پذیرفتن پنجاہ ہزار درم دودہ بخشہ
 جامہ با اسحق داد و بتعلیم و تادیب علی ہاشم مشغول گشتہ چون چند روزی در افعال
 و اقوال او بنظر بصیرت نگاہ کرد دید کہ در اصل فطرت از حسن اخلاق بی بہرہ آفریدہ شدہ
 در تغیر اخلاق دور ماندگان و ازان تکفیل کہ پیش خلیفہ کردہ بود شکیان شد و چون
 اعراض ممکن نبود علی ہشام را وصیت کرد کہ ازان مال کہ یافتہ بودہ بہت صرف
 نکند و خانہ بنا کند و چیزے ازین اموال ہلک بخرد تا آن را بکار آید و آنچه بہلای ہر بکلف
 راست آید آن را بقائے و مدار می نباشد و اورا ارشاد و خدمت کردی و استاد وار
 اورا گفتے و محل شناختن اورا تعلیم میکرد و تعلیم و تادیب اسحاق داشت کہ اخلاقے
 کہ با او سرشتہ شدہ بہت قابل تغیر نیست تا روزی مامون اورا پیش خود طلبید چون
 آداب دار الخلافہ را مراعات بسیار کرد مامون را خوش آمد و اسحاق را انعام و افراد و چون
 علی بن ہشام از پیش خلیفہ بازگشت و اسحق موصلے پشتر شد و عرفہ داشت کرد کہ برای
 خلیفہ مقرر باد کہ آنچه اخلاق و آداب بتکلیف است در باب علی ہشام من تقصیر نمیکم و اگر
 مرشت شدہ است و با شیر درگ و اعضای او در رفتہ تعییر آن اندازہ حد چندہ نیست مامون
 فرمود معلوم کردم کہ این سخن گفتن مرا اولیست ترا بذل مجبور ہستم و تادیب اسحق
 کرد و تقصیر آنچه با او آفریدہ اند اندازد و تو بہت چون اسحق دوسہ سال سخوارگی او کردہ آنچه کہ

در پیش مامون در باب ادالعات و اکرامات مبدول می شد و بلند مرتبه می گشت
 روزی اسحق موصلی در خانه آمد تا بپند که تا چه نعمتها از او خواهد یافت و حقوق او را بچه
 خواهد گذارد و از آن مال و حساب که دو هفته از خلیفه یافته ایشا را سحاق چه خواهد کرد چون
 اسحق موصلی در خانه علی بن هشام رفت علی هشام او را طعام خوراند و ده هزار درم در دست
 او آورد اسحق از دون بهی او بجایت رنجید و آزرده از خانه او بازگشت و بایاران
 خود گفت که من در اول یافته بودم که ازین خسیس دون بهت هیچ گرمی ظاهر نگردد و چنین
 رحمت که در حق او کشیدیم همه ضایع رفت و با خویش مقرر نمود که من بعد گرد او نگردد چنانکه
 سلام علیک در میان نباشد چون یکچندی برین بگذشت روزی علی هشام بطلب اسحاق
 فرستاد اسحق اجابت نکرد و آن کس بازگشت و بعلی هشام گفت که اسحق نمی آید و ترا دست
 بسیار داده است علی هشام از غضب جلی بایکے از عوانان یار شده رو عوانت
 تقرب خلیفه و کثرت جاه و مال او را بران داشت با آن عوان کس بجانه اسحق فرستاد
 او را پیاده و خوار و زار بجانه آوردند از بدی که در ذات او مرشته بودند گفت تا اسحق
 رالت کنند و بعد از آن در موضع مخفی بنده فرمایند و بر روی مودب و مرشد خویش
 ناسزا گفت و با انواع برنجانید و تمامی خبرند کور بسبع خلیفه رسید خلیفه ازین حرکت ناسزا
 از علی هشام رنجید و از روی اسحاق رنجیده گشت و در حال علی هشام را از خانه بتهدید
 و تشدید پیش آوردند و هرگز خلیفه را چنان تافه و پر غضب ندیده بودند که آن روز
 را وی میگوید که شفقک خلیفه . . . بجدی بود که مقربان تعیین کرده بودند که علی
 هشام را خواهد گشت چون علی هشام را بید و شناسی چند که هرگز بر زبان او نرفته بود
 گفت و سوگند یاد کرد که اگر حق پیر تو در گردن من نمی بود ترا به نصیحت تمام کشتی بعد از
 اشخاص عیفت فرستاد تا در خانه علی هشام روند و چند بی ادب که در مجلس او نشاند
 ایشانرا تعذیر کنند و اسحق را بندگشود و بتعظیم پیش او خلیفه سرپیش انداخته
 شد و او را معذرت بسیار دادند و گفتند ای اسحق کیانته و عاقلانه هر آن بود که

گفتہ بودی این بدی در طینت او سرشته بودند و قابل تغیر نیست و مجاہدہ دریا
کہ در باب این چنین خبیث ذاتی مکنند ضایع باشد و بعد آن علی ہشام را گفت
ای ملعون افعال احوال تو گواہی داد کہ تو حلال زادہ نہ و اگر حلال زادہ بودی
ہرگز بولی نعمت و پدروستاد خودی نہیں ایذا نگردی و در زمان جامہ کہ پوشیدہ بود
باسحق داد و اسحاق را بدان سبب شرفی بس بزرگ حاصل شد و اندوہی کہ دہشت
از دل او کم شد و بعد از ان صد ہزار درم و پست جامہ خاصہ خود و پست پست تازی
و ہستراں بردی و شتران سبز موی و درجی از جواہر بد و بخشیدہ اسحق موصی خدمت کرد
و گفت چنانچہ حضرت خلافت فرمان دادہ بود کہ این بہ بخت را تہذیب و تادیب کتہ
مارون الرشید عبد الملک خراعی را دادہ بود تا او را علم و ادب آموزند و
خلق را جذب و مؤدب گردانند کہ در باب او خلیفہ بزرگ یعنی مارون الرشید پدرو
سامون را ہم پیش نہادی تمام بود و در جملہ چون عبد الملک خراعی را ابوؤوب دادند و
شرائط تہذیب و تادیب او را بجا آوردند مارون الرشید او را بزرگ گردانید و در
حق او کرم از زانی دہشت تار و زری اورا اتفاق افتاد بہن کہ اسحق موصی ہم طلبید و
چون بغایت خوش شد و ہزار درم انعام داد و آرزو چند ان منت برگران من نہا
کہ مرا آن انعام زہر نمود و در باب ہر اکہ کلمات نافر جاہ گفت درون من کہ پروردہ
کرم ایشانم بشورید و یک روز جشن بچی برکی و دو خانہ عمارت کردہ با فرش و سیلاب
و موال کہ شرح آن ہم درین کتاب آندہ است بتفصیل پیش او تقریر کردم و او بجا
پیش سامون باز گفت او عینی عبد الملک خراعی این سبب ازین بچیدہ و تادیب با من نہا
نمی آید اما این قدر شرم دہشت کہ در سبب مجلس آل برکت بخاری ذکر کردہ است
و او بعد ازین اورا پیش تخت خلافت نگارند و ہتھامی کہ در پرورش او دہشتہ اورا
بکلی از خاطر خود دور گردانیدہ و چون دیگر تازو سخاوت ہر اکہ ازین شہید چشم ہشام
گردانیدہ بود مرا بقلع آن کریمان تاقیامت سیاہ رو کردہ آیند و ہمستہ خدا

برما حاصل کرد درین باب سخن نیست چرا که آدمیان مردم کریم سخن را با نجا و دست دارند
و این مقدار در زبان خلق خواهد ماند که آنچنان که پادشاه خلیفه برانده خست و همه نایبید کردند رحمت الله علیهم

حکایتی است از حضرت محمد بن ابراهیم عجمی که از کجا عجمی است و در کجا عجمی است و در کجا عجمی است

استحقاق سلیمان از یعقوب بغدادی که یکی از اهل اعتبار بود روایت میکند که یکی از اهل اعتبار که در ایام
محمد بن ابراهیم از سادات عجمی است بود با درون الرشید قرابت نزدیکی داشت و گویند که در جمل
عجمیان در آن عهد بالاتر کسی نبود و بسی فضائل در ذات او مندرج بود و چون دم
خوانان او را فراموشت بسیار نمودند و او را از جمل سباب جواهر نفیس مانده بود آنرا در حقه
کرد و بازرگان بزرگ بغداد را طلبید و گفت این جواهر از من بستان و هزار هزار دم
قرض ده جواب دادند که ما این مبلغ نتوانیم قرض داد بغایت تنگدل شد و با خود اندیشید
که در خانه بر یکیان نرفته ام و اکنون درین درمانه گی چاره جز التجا با ایشان کردن نیست
روز دیگر سوار شده بخانه فضل بر سکه رفت و او از دیدن چنین بزرگ و محترمی در عظیم گشت
و قدم او را شرف بزرگ دانست و عظیم و کریم بسیار داشت چون زمانی بمکالمه پیوستند
محمد ابراهیم در جها جواهر پیش فضل نهاد و گفت این را بگیر و بستان و هزار هزار دم بفرم
بمن ده فضل آن زمان نتوانست گفت که اگر قبول خدمتی بجای آرم حالیا جواهر امیر بسته و شرط
خدمت بجای آورد و گفت پگاه مال مذکور نقد برسانم چون او بخانه خود رسید فضل هزار هزار
دم را بخدمت او ارسال داشت و آن جواهر باز فرستاد که سخن چون تو بزرگی رو کرد
کمال بے ادبی بود اگر در حق بنده و بنده زاده خود مرحمت فرمایند و خود سربا با سمان
رسانند و شرف بنده را حاصل شود و بنده باقی عمر ممنون دولت گرد و این مال را بخدمت
قبول فرمایند و اگر را سے عالی مصلحت نه بیند و حاجت بنده بجز اجماعت مقرون نگردد
روزی که در شرح فراخی تمام پیدا آید اگر در خدمت فرمایند محترم ها کنند چون محمد ابراهیم
اینچنین مدعی بید و آن مال پیش صفت خود توده یافت و رقعہ فضل بدین تو اضع و
مدعی یافت مطالعه کرد و گفت یکی من حاجتمند و دویم رد کردن چنین خدمتی از کبری

از مروت و بزرگی نباشد جواهر باز بسته و مال بهدی قبول کرد و جواب رفته بلطف در
 قلم آورد و با خویش است گرفت که هر روزی بگاه بسلام فتنل یکی برکی و دتا اورا ازین
 سبب در میان اشراف شرف بزرگی حاصل آید دویم روز از ترس آنکه شاید محمد ابراهیم عیاشی
 بمعذرت براید بگاه تر بخدمت خلیفه آمد و چون محمد ابراهیم بمعذرت بخانه فضل آمد اورا در
 خانه نیافت چندان نشست که فضل باز آمد تا حکایت در ماندگی محمد ابراهیم الی متذوق
 در دار الخلافه آمد و منتظر در گوشه نشست و فضل خود آمد و حکایت محمد ابراهیم پیش
 خلیفه آغازه کرد و بود فضل بغایت ساکن و باشکیب بود هرگز سخن بسیار نکرده و مرمان
 ازین سبب او را شکیب خوانند ای آن روز از برای محمد ابراهیم نزد خلیفه سخن بسیار گفت خلیفه
 درین تعجب ماند که چیزین سخن و چیزین الحاح فضل در عمو خویش نه کرده است خلیفه گفت که
 اورا این مقدار و بیش ازین مقدار هم بدیم ولیکن با این بزرگی هرگز من اورا بیش از
 پنجاه هزار در هم نداده ام بار عیاشیان قریب تیان بسیار است بدین سبب ^{اورا نیز چندین هم}
 عیاشیان دشمن من خواهند شد فضل گفت با اعتماد کرم خلیفه همین اشدار عرضه داشت کر
 میکنم اگر در حق بند و رحمت شود همین مقدار یعنی هزار هزار درم بخوام محتاج شده است
 و جواهر که از شما و پدر شما یافته بگرد میکنم بدو بدهند و بعد ازین اورا فقیر ملک رحمت
 شود که محتاج قرض نگیرد و باعث بزرگی خلیفه خواهد گشت خلیفه قرار داد این مبلغ اورا
 خزانه بدهند و فلان زمینها را منشور بنام او بنویسند و پرورده فضل در آن رحمت
 مسرور و خوشحال انبیش خلیفه بیرون آید و فرمود تا مالها از خزانه بیرون آورند و بخانه
 محمد ابراهیم عیاشی برده پیش سینه او توده زدند و منشور اطلاق کرد در در مرتب کرد
 اورا سائید و این بگوشت فضل رسانیدند که محمد ابراهیم در دار الخلافه در گوشه نشست
 تا شمارا بدیند و معذرت گوید فضل گفت من هرگز آن معنی را ندانم که در این سینه و جمل
 شود شرمند و از معذرتی کند من جواب نخبین گرمی که در حق من از آن در معذرت
 و چنانچه او نه پند از در سوار شده در غایت رفت و چون خبر العاصی خلیفه و سخن که گفت

Marfat.com

ایام در باب او مرحمت شده است به محمد ابراهیم رسید عظیم فرحان گشت و اندیش
 معذرت را بخدمت فضل متعاضف گردانید و متعاقب فضل در خانه او آمد فضل از
 در دیگر بیرون آمده بخانه پدر رفت محمد ابراهیم بخانه پدر فضل رفت فضل از آنجا نیز بخانه
 برادران رفت محمد ابراهیم خبر شنیده متعاقب او هر کجا که میرفت او هم در می آمد آخر با
 محمد امام گفتند که فضل میگوید که مرا محل آن نیست که همچو شما می شرمند به خدمت من شوید
 و مرا معذرت کنید من نتوانم که ورین نزدیکیها را و خود بشما نمایم محمد ابراهیم چون این سخن
 بشنید چشم پر آب کرد و گفت که فضل را بگوئید که کرم و سخاوت و مکارم اخلاق بشما
 ختم گردید که بعد ازین کریان که پید آیند ایشانرا ابتدا و اقتدا با و صفا کرمانه شما باید
 کرد این بگفت و ثنا کرد و ذاکر بخانه خود رفت و چون درون خانه خود آمد شخصی نشو
 اطلاق بدست داشت و منتظر او ایستاده بود و چون پیش رفت بر او صفه زد و درم
 انبار دید عظیم شرمند گشت و با خویش گفت شکر او گفتن دیگری نمیتواند باری هر روز در
 خانه او روم و او را سلامی بکنم و خدمت او را ملتم شوم و تا بزیست همچنین کرد و فضل
 هر بار دست در پای وی نهادی و چون براه که براققادند البته محمد ابراهیم هر روز در
 خانه فضل بگذشتی و چشم پر آب کردی و فضل را دعا بگردی و بارگشته تا توانسته
 خفیه دستور ذکر خیر ایشان بگفتی نعمتهای که دارم از وسط لطف فضل است و بعد از
 براققادن ایشان بارون الرشید وزارت فضل بیع داد و تاروزی در محبب بلفظ فضل
 بیع رفت که محمد ابراهیم عیاشی دانای اسلام فضل برکی رفتی آخر هم من در بغداد دیدم
 چه شد و اگر بیکت نه مرا هم بزرگ گرداند میتواند بود چون این سخن بسمع محمد ابراهیم رسید
 به نامی بگریست و گفت نه ای تمام طمع مرو که این فضل بیع است مگر او نمیداند
 که فضل برکی مرا چند نوع مدد و معونت کرده است و داد کرم و سخاوت داده این مدد
 خود را با و برابر میدارد زهی عیبی فاحش که این فضل را با آن فضل برابر کنند و ایشانرا
 کشتن باشد که چنین کسی را با آنچنانان گریبی که سخاوت و ایشانرا ختم است مساوی

جویند و چنین سخن بفضل ربیع رسید گفت که درین شبهه نیست که محمد ابراهیم
گفته است اما او را از سبب نارضائی خلیفه ذکر ایشان نباید کرد و این سخن محمد
ابراهیم رسید گفت درین سخن که او گفته است مرا بزیان بازمی آورد و بجهت
اخلاق و سخاوت لاف برابری بر آنکه میزنند او برابر نباشد و اعلم بالصواب
حکایت جوانی که او را در کرم و النعم بر یکپایان شک بود و باور داشت

چنین گوید ابو محمد عبدالعزیز لابری مؤلف اول این کتاب که روزی در مجلس علما
و عقلاء حاضر بودم جوانی از اهل فضل و لیکن بس محبت خود من در آن مجلس حاضر
بود که من دو حکایت ازین ترجمه پیش ایشان فرمودم آن جوان فضول و بسوی خراسان
مجلس کرد و گفت که این حکایتها که درین ترجمه آمده است شمارا باور می افتد جوان مرد
گفت که حکایت کرم ایشان از آن مشهور تر است که انکاری که در باطن کسی مزاحم شود
و نمیدانم که تو چرا بر سپیل انکار از من می پرسی مگر از او صفا کرم و سخاوت جلد نصیب
نداری و مرا این حکایتها باور می افتد که اگر زیادت ازین از ایشان حکایت کنند
هم باور افتد و روا باشد که ایشان مردمان بزرگ بوده اند و مال خراسان و
آذربایجان و بیشتری از عراق بدست ایشان افتاده و خلق را و فور محبت بیشتری
ایشان از اسلام داشته بودند و آن بزرگان چون بالطبع کریم بودند همه در سخاوت
و دستگیری در ماندگان خرج کردند و ما اثر کرم در جهان شهرت یافتند و ازین نام
چنانچه آن ملک سخاوت و کرم داشته اند کسی ندیده و میجو ایشان که باور می رود و
نباشند و اگر باشد متکبر و زفت باشند و من که جواب دهنده ام یعنی آن جواب فضول
حکایت ما اثر ایشان هر چه در ملک من اندک بسیار بیشتر از آن ایشان دیگران کمتر
و اغلب احوال من آن باشد که تمنای ایشان کرد و بیه باشد احتیاج خویش گم و
موجود باشد بحتاجان عطا کنم و بسیار آرزو دارم که اگر مالها و نعمتها بدست من
افتد و بدو بسته برسم همه ایشان را کنم در معرضی که من خود را بچنین بینم و با آن بیچارگی

در کار سخاوت همچنین باشم که آن بزرگ دین و دولت و بزرگان ملک و ملت را
 در سخاوت و کرم چگونه باور ندارم و بان دستگاہ که حتی جل و علا روزی ایشان
 گردانیده بود اخبار اکرام و انعام ایشان چگونه تصدیق نکنم بخدای که من آثار ایشان
 را آنچه شنوم ستوار میدارم بلکه معتقد میشوم که اگر ایشان از خلیفہ قلع نہ کردی پیش
 از ان آثار ایشان در جهان بماندی و چون جواب دهنده صادق جواب منکر فضول
 برین تصریح حاضر بودند با اتفاق گفتند بخیل چون در خود همه اساک پسند سخاوت و کرم
 اسجیا و کریمان پیچید باور کند و اگر حکایت کرم و سخاوت بشنود متعجب و شکر گردد چنانکه
 اہل معقولات حرف معجزات انبیاء و اولیا چنانچہ باید و شاید تصدیق نتوانند کرد زیرا
 در وہ معقول کہ از قیاس و تشبہ گواہی دید قبول نکند و نیز اخبار کرم و سخاوت بر آنکہ
 متواتر مشہور است و منکر و مدعی را مجال نکار نیست و لهذا یکی را سہ سپر بوده اند یکے
 فضل و دویم جعفر و سیوم محمد از یکی ذکر سخاوت بسیار منقولست و از فضل و دویمند
 روایت کرده اند و از جعفر با آن ہمہ فضائل و سخاوت کمتر از پدر مرویست و از محمد چند
 روایتی و نقلی نیست با آنکہ ثروت و نعمت بیش از ایشان داشت و نیز محبت عالی
 و سخاوت جلی و کرم ذاتی داشتند و بنصرت و زارت غلیفہ چنان شد کہ بہتری و سرفرو
 عالم بہ دست ایشان افتاد تا توانستند کرم و سخاوت را بجای سے رسانند کہ بہا
 ندارد و این معنی کہ ہمہ استکار و غیر معقول است کہ کسی انکار کند و امید اعلم بالصواب

حکایت سلام کردن عمر تمیمی فضل ابن یحیی را و جواب است
 دادن و خجل شدن و امارت خراسان برای او گرفتار

روایت میکنند بستر کہ یکے از مقربان مارون الرشید وار معتبران مامون بود
 و تصانیف و تالیف او بسیار است کہ روزی فضل یحیی برکی از پیش خلیفہ
 بازگشت و با کوبہ وزارت میرفت خانہ عمر تمیمی کہ یکے از بزرگان عصر معتبران
 عبد و کریمان روزگار بود در راه ملاقات شد عمر تمیمی فضل را سلام کرد و فضل او را

چنان هسته جواب داد که نه او شنیدند و نه آن بزرگان خراسان که با وی نشستند
از آنجا که بزرگی و فضائل عمر تمیمی بود و خجل و شرمند شدیم از خویش که چرا چنین مکتبی را
سلام کرد و همه از معارفان که این بے ادبی در حضور ایشان گذشت و ایشان را
ایمنی بغایت دشوار نمود چون عمر تمیمی شرمسار در خانه بازگشت معتبران که در
برابر او بودند او را ملامت کردند و گفتند چرا شما سبقت نمودید و فضل اسلام
و خدمت کردید چون میدانستید که او متکبر است و جواب سلام نخواهد داد و او برود
شما نگاه نخواهد داشت عمر گفت که او وزیر است مرا بتر آنکه صبر کنم و این غصه
فرو خورم دیگر چاره نیست و گویند که این عمر چنان سخی بود که از اول روز تا نیم شب
در خراسان در خانه طعامها پختی و بخلق دادی و هیچکس گرسنه از پیش در او محروم
باز نگشتی و درین ایام که در بغداد آمده بود و نگذشت شده بود دوم بسیار
او را جمع شده بود از امارت خراسان معزول گشته و یکی از علامات سخیا همین
گفته اند که ایشان بیشتر احوال تنگ دست و وام زود باشد و هیچ ذخیره از موقوفات
و حساب برایشان جمع نماندی و در جمله چون فضل برکی روز ملاقات او در خانه
رفت و از حاضران از حال عمر اوراق کرد و بیک زبان گفتند که او علیک وزیر
نشید شرمسار گشت و مرا تعجب نمود که چگونه است که چنین باولی و کزلی را بنده
مسند وزارت جواب سلام چنان داد که او نشنود و از معروفان خراسان خجل
شد فضل گفت که دلم در آن لحظه مشغول نمی بود که خلیفه در آن جهد کلی کرده بود
و من جواب گفتم اما ساکن حاضران عرض داشتند که مدتی که او در خراسان امارت
داشت از مراسم و انعام و اطلاق پنجاه درم فرستاده است تا در دستهای
تقصیر کرده است و از آن جهت وزیر را با او تغیر مزاج شده فضل گفت که مزاج تغیر
نیست و من شنیده ام که او مردی کریم و باذل است و امر و زار شما می شنوم که از
پا افتاده است حاجبی را طلب نمود که هزار بار هزار درم از خازن من بستاند و

شتران بار کن و بخدمت عمر تمیمی برسان و از من بسیار معذرت کن و بگو که دلم مشغول
 بود این حبرم را عفو فرمای که ما جزا سے این غفلت و شکر از ان تقصیر و بانداد
 باز امارت خراسان از خلیفہ بنام اولستام و منشور و خلعت ایرالمونین بخدمت
 فرستم و درین کار چنان اہتمام نہایم کہ خلیفہ اورا بطلبہ و آنچه در باب او اہمال
 فرمودہ است و مرا فراموش کردہ است معذرت کنند و مکرم بخراسان فرستد چون
 حاجب بانال و معذرت و وعدہ امارت خراسان بخدمت عمر تمیمی رفت عمر تمیمی
 امراء خراسان کہ روز اول با او بودند بطلبید و آن مال ایشان را نمود و کیفیت
 و معذرت و وعدہ امارت خراسان با ایشان تقریر کرد و آن حاجب اعزاز و اکرام
 بسیار کردہ گفت و زیر را بگویی کہ کرم ترا من مکافات نہ در دنیا و نہ در عقبی در خودم
 ولیکن میگویم و خواہم گفت و ہر جا کہ خرد مندی و خوب خلقی است خواہد گفت کہ سخی و کرم
 ہر چو فضل بر کے از ما و ز زاید و نخواہد زاد چون حاجب بیامد و پیغام عمر تمیمی و آنچه گفتہ
 بود بفضل رسانید فضل کلمات بزرگی او بر زبان راند و عظیم شرمندہ گشت و در
 حال سوار شد و بخدمت خلیفہ رفت و کار او را بساخت و منشور و لوای امارت
 خراسان با خلعتہای خاص خلیفہ بستد و پانصد ہزار درم بوجہ مبارکبادی بان داد
 کردہ بخدمت عمر فرستاد و تا عمر بزیست در شمار فضل بچی رطب اللسا بود و عجبت خاصیت
 است کہ کرم و سخاوت را ہر کہ پرسید او سخی و کریم دوست میداشت و بچنین از لوگو
 بخل و مساک است کہ بخل دشمن دارند ہر کہ نام بچیل شنو و بچیل را دشمن دارد و

ہر مجلسی لعنت کند و اند علم بالصواب

حکایت تربیت جعفر برکی غلام خود را و یافتن او کہ از بزرگ زادگانست

چنین گوید ابو علی قاسم بن محمد کہ از خواصان در گاہ مارون الرشید بود کہ وقتی از
 براسے جعفر بچی برکی غلامی را چند روز خدمت فرمود و در شائل او تعجب نمود کہ ہم جا
 داشت و ہم صاحب و تار بود و در پیشانی او آثار بزرگی می یافت و ہر چند روز

کہ میگذشت بخت خردے کہ درو بود شفقت جعفر زیادت می شد جعفر فرمود تا او را علم
 و فضل و خطا تعلیم کند و بر آداب امور وزارت واقف گردانند بعد از چند گاه چنان
 زریک و عاقل و دانا گردید که جعفر جہات سرکار خود را بد و تفویض فرمود او را
 چنان پرداخت کہ جعفر وزیر و زعمقاندش در باب او زیادہ می شد و در کار او با خوش
 اندیشہ میکرد یعنی چندین اخلاق پاکیزہ در سر زندان احاد آدمیان بود جعفر را
 باری تعالی کمال فرامستی دادہ و از مشاہدہ او صاف آن غلام رومی در دل او قنای
 کہ عجب نباشد کہ این غلام از اصل و تباری بزرگ بود روزی در خلوت او را
 پیش طلبید و از اصل و نسب و تبار او پرسید و با احتیاط تفحص نمود گفت با من نسبت
 و درست بگو کہ از کجائی و مادر و پدرت از کہم اصل است او گفت من پدر خویش را
 ندیدہم اما مادر من بارہا گفتہ است کہ من کثیرک شیرین قیصر بودم و او را بغایت
 عزیز و محترم داشتی روزی من از گستاخی چند سخن بی ادبی رو بروی بگفتم قیصر
 غضب شد و خواست کہ مرا بر نجانہ ساعتی اندیشہ کرد و آخر مرا بطری بخشید و من
 از قیصر حمل دہشتم و در حالت غضب نتوانستم کہ با او اظهار نمایم کہ مرا از تو حمل ماندہ است
 دہشتم کہ اگر این سخن در مجمع عرض بگویم استواری ندارد و دانند کہ من بہانہ میکنم تا مرا
 بکسے بخشند و ترسیدم کہ قیصر در غایت خشم بود نباید کہ بمن ایذائی رساند و آزارے
 ببلنج کند و چون نجانہ مطرب آدم چند شب بگذشت خواست کہ با من نزدیک کنی
 او را از حال خود خبر و اطلاع بخشیدم و او را حمل فرزند قیصر خبر کردم و در زمان از
 من دور شد و گفت تو دختر منی و مرا تعظیم بسیار میکرد دیگر وزیرت نکند و مرا
 از ان حال اطلاع کرد کہ او را قیصر گویند قیصر را محفلت دختر و حلال زادگی او خوشتر است
 فرمودیکے از محمان را کہ او را نیکو محفلت کن چون فرزند می بزاید مرا خبر کنی بعد از
 چند روز مادر من بزاد مطرب رفت و قیصر را بشارت داد قیصر گفت کہ در ان فرزند
 غمخوارگی بواجبی کند و این حال از خلق مستور دارد و اہل بیت خود را بخیلی منع کرد

کہ بیخ آفریده را ازین حال خبر کنند که زبان دارد و من در چشم بزرگان ملک بسکای
 و کم عقل و شتاب ده و بیخبر بنایم و این منسزند را تهمت افتد و خلق در زبان گیرند که این
 فرزند صحیح نسب نیست یا هست و تو چند گاه او را و مادر او را بجای فطرت نگهدار تا من این
 صافی کنم که او را چگونه آشکارا می باید کرد و در خانه می باید آورد و همه بین نزدیکی
 مطرب در مقام سرحد نامزد شد و مرا و مادر مرا در خانه نگذاشت که غمخوارگی ایشان
 در عیبت من نخواهد شد و مرا و مادر مرا با خود بشکر برد و چون صفوف در برابر هم جنگ
 پیوستند مطرب منخزم شد من مادر من بدست خصمان بند افتادیم مادر مرا و مرا برد
 کردند و بدست بازرگانان فروختند چون غلام رومی قصه حال خود تمام
 جعفر مسرور و بیخ گشت و گفت همه راست و حق است و ملک نادگی معاینه در
 میکنم و یقین دارم که چنین کس از پشت دون زادگان نباشد و هر غمخوارگی که
 حق تو کردم همه در محل بوده است و از تو امید واری نکو بیجا دارم و بزرگان گفته
 اصل خوب بد رخت خرمانند و اصل بد رخت خار و ارماند خرمارا اگر بر بند روز بروز
 بهتر و نیکوتر شود و همه عمر از او برخوردار باشند و هر چند درخت خار میغلان را آت
 دهند و بلند تر بر آید بد تر شود و نیابند و نه پند از او مگر مضرت و زیان و آزار و
 و کار آن غلام رومی بجای رسید که جعفر برکی بروی اعتماد کلی کرد و جمیع مصالح را و امور
 خویش به و تفویض نمود و از جمله مقربان و معتمدان جعفر او را مرتبه بالا گرفت
 چنانکه یکروز و یکساعت بی او شکیب آرام نتوانستی کرد و از عزت او سوگند
 خوردی و جهان روشن بر او دیدی تا روزگار دولت بر او که بر آمد و آن
 خداوندان کرم و دودمان سخاوت را از فلک نعل ار چشم زخمی قوی رسید و جعفر
 بگشتند و دیگران را حبس کردند و خبر آن غلام جعفر و اوصاف اصل بزرگی او
 پیش بیرون الرشید رسانیدند تا رون او را نیز خویش طلبید چون چند روز او را
 در از مود دانش و خدمندی و خدمت او را پسندید و آداب او بنظر آورده او را

و با نواع لطف در حق او از زانی داشت و در سینه نزدیک اختصاصی تمام یافت و از
 بنامه غلامان مقرب شد و ازین معنی حکما گفته اند خردمندان باید که هر چه بیامیزند و
 که باشد عزیز از جان دارند و همچنین بخردان اند که در اصل سنگ مانند که در هیچ چیز
 آینه نشود دائم افتاده و خواهر به مقدار بود چون غلام مذکور در خدمت قدر و منزلت
 بس تمام یافت و با شغال بزرگ مخصوص شد غرت او در مخالفت روز بروز
 زیاده می شد و او محسود اقران و همثال خود میگشت و یکی از مقربان خلیفه را با او
 عد اولی و حسدی اتفاق افتاد تا روز غلام مذکور با کوبه تمام سوار شده طرف
 راهی میرفت ناگهان از کوچه دور دید که پسر فضل بجای برکی جاها چرکین و حال تباه
 پیاده آمد بشناخت و از چشمها آب روان کرد پسر فضل چون این غلام را دید که
 با کوبه تمام می آید شرمند شد و از راه یکسورفت که با آن حال با آن غلام ملاقات
 نکند غلام بغض است در یافت و ترک کوبه گرفت و در زاویه مسکینان که پسر
 فضل فته بود در رفت و پامی پسر فضل را بوسه داد و در کنار گرفت و زار زار بگریست
 و دلداری بسیار نمود و واسپ تازی و دو غلام و ده هزار درم بدست معتمدی داد
 که چون پسر فضل بخانه خود رود بدو تسلیم کن و عذر بسیار طلب دار و بگو که آنچه
 خرج تو باشد هر ماه نقد کرده بخدمت تو خواهد فرستاد چون آن معتمد با آن دو غلام
 و سپان تازی و ده هزار درم زر در خانه پسر فضل رفت حجره شکسته تازی دید
 که او در انجامی باشد و غلام واسپ و بذره تسلیم او کرد پسر فضل بسیار بگریست
 و ناچار او را بستد و اندو هیناک دل شکسته عذرخواست چون معتمد که غلام
 اسپان برده بود غلام رومی آمد شکستی پسر فضل و تنگی خانه ایشان بیان کرد غلام
 رومی عظیم تنگ دل دردمند شد و صد هزار درم دیگر بزرگ فضل فرستاد و این خبر
 چون شایع شد مقری که دشمن حاسد غلام بود این کیفیت بر سپیل تحفه پیش خلیفه
 رسانید تا رون الرشید ازین سخن در خشم شد و آتش غضب بر سر او ریخت و این غلام

را پیش طلبید و عتاب فرمود بکشم تمام گفتم که تو میدانی که جمله برادران من برادر
 ام و هر که در باب ایشان سخن یا مالی یا لطفی پیش آمده است او را هم براندخته ام و
 در حق دشمنان من بچه و بچه لطف میکنی من شنیده ام که چندین مال بسبب داده و لطف
 کرده غلام رومی جواب داد که هر چه خلیفه فرمان دیدیم چنین است من و حسب سیاست
 و غرامت و عتاب حضرت خلافت شده ام اما اگر فرمان باشد حالی که گذشته عرض
 دارم بعد از آن فرمان خلیفه رست خلیفه گفتم جوابی که داری عرضه دار غلام
 گفتم که من پرورده و بر آورده جعفر ام و آنچه جعفر در حق من کرده هیچ پدری
 در حق سپر نکند و من آنچه در خدمت ایشان بودم ایشان را بنده و مخلص و موافق
 در گاه خلافت پناه دیده ام و هیچ وقتی درین مدت خلافتی و بد خواهی در زمان
 ملک دولت خلیفه باشد از ایشان ندیده ام و نه شنیده ام اما آنچه بقدرت حق تعالی
 باشد که ایشان را از بندگی در گاه خلافت پناه بخین بلا نرسد آن اندازه دریافت
 همچو مانا کسان باشد و من بنده روزی سوار میشستم بر سر کوه دیدم پسر فضل بر کنی با جاس
 کهنه پاره پاره می آمد او را بشناختم نزدیک بود که زهره من آب شود اندیشه کردم که او را
 دستگیری نیست من او را در یابم باز در خاطر گذشت که ناگاه خلیفه بشنود و بر من عتاب
 فرماید که من در آن درانم باز نعمتهای ایشان مرا یاد آمد و چنان انعام و حسد آن
 ایشان غلبه کرد که از سر جان برخاستم و بر سر فضل و زن مالی فرستادم و نیت کردم که تا
 زنده ام آنچه از ایشان مانده اند احوال پرسم و با وجود اسباب دنیاوی که دارم زندگان
 من چه کار آید که ایشان رازار و نزار در روزگار منم و من در اینجا بچنین دولتی که رسیدم
 آن بوسیله ایشان بود اکنون من بنده بگناه خویش معترفم در مقام بندگی و سیاست
 ایستاده ام هر چه فرمان شود گردن نهاده خلیفه فرمود که با پسر فضل و زنی بچنین مرو
 و حساسی که تو کردی با پسر من نیز خواهی کرد غلام سر بر زمین نهاد که لغو باشد منها که
 پسر خلیفه یا غلامان کینه خلیفه را چنین روز شود آن روز مگر جهان خراب شود اما اگر در

غلامزادہ از ان خلیفہ کہ خلیفہ را سوی او تعلق بودی اورا عاجز دریا بم جان خود
 را فدای او سازم و منت برد و دیدہ خود ہم چون غلام جو آبہا مذکور بر زبان
 راند ہارون رشید سر فرو انداخت و در فکر شد و زمانی گذشت سر بالا کردہ بگریست
 و گفت در آنچه بر اہم را بر من حق خدمت و بندگی و خلاصی بسیار است ہیچ شبہ نیست
 و یقین بدانی کہ ہمچو ایشان در بر من سے و فنی کہ طلبند مرا دیگر دست نہ ہر و پیدا نیاید
 و من این روز را می اندیشیم و عواقب نظر میکردم کہ از قتل و قمع بہر بلا گرفتار
 خواہم شد و تار و قیامت خلق ایشانرا نیکو خواہند گفت و مرا بہد اما چہ کنم غضب
 و غیرت خود را بس نیادم و چون بہ کردم در جان جعفر بران مانندم و زیادت کردم چنان
 میان ما و ایشان اصلاً قابل شتی و اصلاح نماندہ است و اگر ماندہ بودی ہر کہ از ایشان
 زندہ ماندہ باشد بر کشیدمی و بدرجہ اولیٰ سایندمی لیکن چہ کنم کہ ہیچ محابا نکردم و بچنان
 از نینان را زیر و زبر کردم این زمان پشیمانی چارہ ندارد و بروای غلام رومی
 رحمت خدا بر تو باد و ہزاران ہشترین بر صلی تو باد بعد ازین آنچه در جہالت کی بصد
 خواہم کرد ہم حلال زادگی و ہم حلال خواری و ہم صیل اولگی از تو ظاہر شد و آنچه از
 فرزندان او و تابعان کہ ماندہ بطلب خدمت ایشانرا برسان و دولت ہزار
 درم ایشانرا بندہ و از سر کار ما وظیفہ ہر یک تعیین ما و ہر یک ملک مقرر نما تا بعد ازین
 ما جہنم نشوند و بر در کسے نروند و ہر چہ بتوانی در حق ایشان تقصیر نہائی حسین بن علی بن محمد
 محاطر میگوید کہ من در خدمت یحیی بن خالد برکی بسیار رفتی روزی دیدم کہ در سندان
 نشسته است و خلوتی کردہ و چند منجم دانا و عظیم ماہر را کہ از ایشان معروف تر
 در بغداد دیگری نبود پیش نشانندہ و مولود نامہ خویش پیشین دادہ سبحان بعد از
 مولود نامہ تفکر سے کردند و گفتند این ساعت کسی بخدمت پیوستہ باشد کہ سی سال
 مشاہیر خود را از دیوان وزارت بتانہ روزی کہ سبب روزی از دیوان وزیر
 و قرزند او باشد یکی از حکم آن منجمان و از گفتار ایشان متعجب گشتہ و من عیسی بن محمد محاطر

از ابو الفضل بن عبد الله بن احمد شنیدم که من مروی ام که علم نجوم را دوست داشتم
 و هم از روز بخدمت یحیی برکی ملازم شده بودم و مشایره من تعیین کرده بود بران نگاه
 افتاد نباشد که آن کس من باشم و در خاطر یحیی از من گمان بد افتاد و لیکن چون
 تفحص کردم چند کس دیگر آن روز در پیش او وظیفه تعیین شده بود آن طن بدگمانی
 از دل من محو شد تا بقضاء الله سی سال مشایره از دیوان وزیر یافتم و من از جمله فرستادگان
 خاص و شدم و خبر فراشی که مهتران من کردند مرا کارهای نیک فرمود چه در من رشدی
 و فهمی دیده بود چون سی سال تمام از سخن منجان برآمد روزی من از صاحب دیوان یحیی
 طلب مشایره خود نمودم گفت و چه مانده من از اینجا و هم مرا سخن آن منجم یاد آمد تا فتنه
 و پر عزم نیز از آن خانه آدم و بختم و نیم شب بلائی نازل کرد او پدید آمد و سرور خادم با من
 بر سینه در آمد و یحیی فضل را گرفت و بند ببرد نهاد و شنیدم که جعفر را گردن زده است
 اینجا آمده تا با داد تمام خانه ایشان را زیر و زبر کرد و ایشان را همه بند کرده و در
 بند بچانه برد و آن تاثیر سخن منجان معاینه شد و الله اعلم بالصواب

حکایت دینا فال گرفتن یحیی از یعقوب ناپسنا

چنین گوید یعقوب بن اسحق که من از عیسی بن موسی بن یحیی که از جمله مختصان برآمد
 بود شنیدم که روزی یحیی بن خالد برکی از حرم تافته برون آمد و بچنان تافته تا
 چاشتگاه در صنف خلوت نشسته ماند بعد آن غلامی را فرمود که ابو طالب ناپسنا
 فال گو را بطلب حاضر کن ابو یعقوب از نوادر روزگار بود و فراستی بر کمال داشت در خانه
 بزرگان او را بسیار برودندی و از وی پرسیدندی همچنان بود که او گفت و چون او را
 پیش یحیی وزیر آوردند یحیی خادمان و بزرگان مجلس را فرمود تا یحیی سخن نگوید تا ابو
 یعقوب فال گوی آن را بفال نگوید و ابو یعقوب ناپسنا که نزدیک من آید و پیش من نشیند
 و یحیی فرمود که ای یعقوب بیندیش و بگو که من ترا چه طلبیده ام ابو یعقوب ساعتی اندیش
 کرد پس گفت ای دانا از وزیر چیزی کم شده است نگاه مرا طلبیده تا آنرا پیدا کنم یحیی

فرمود دست گفتی و بعد از آن فرمود بگو از چه چیز است ابو یعقوب زمانه در آن ایستاد
 مرد و گوش جانب راست و چپ می نهاد تا از زمین کسے چو پروان آید آن افالی
 نبرد و کار بند و پس بر دست بر بساط زد و هر طرفی نزدیک خود را بر بساط میسوز
 چیزی بدست افتاد گفت جوهری نفیس در غایت گرانیاید در کیسه بود و آن کیسه در
 انبانی دهنش بود ندیدم بچی گفت اکنون که برده است و کجا داشته ابو یعقوب فال گوے
 در ساعت گفت که در تو بره کرده اند و نزدیک آبادانی از آبادانها دفن کرده اند
 اما نام آن شخص معلوم نمیشود لیکن موضعی که آب می نهاد و انداخته را با کاوند بدو بیند
 و آن جایگاه را پیدا کرد و بکنند نه دیدند که آن جوهر را بان کیسه و انبان که او گفته
 بود در تو بره کرده در زمین را کاوید و دفن کرده اند و چون آن جوهر را بان کیسه یافتند
 پیش بچی آوردند از دست او متعجب گشت فرمود تا ابو یعقوب فال گومی راده هزار درم
 بدهند بعد از آن پرسید که خانه کجا داری ابو یعقوب گفت من صلاخانه دارم و قتمی هم
 نداشته ام من مرد تنهام بچی و کیل خود را فرمود تا هم نزدیک خود یک خانه بخت او بخرد
 و چون خانه خرید و پنجاه درم بدهند تا متاع خانه او را مرتب سازند ابو یعقوب گفت ای زید
 در حق من درویش بچاره تو کرم کردی اما این ده هزار درم این زمان بمن برسد و لیکن خانه
 و پنجاه درم دیگر بمن نرسد و آن خانه خرید نشود بچی متعجب گشت و او را گفت یگان یگان
 آنچه گفته پیش من بگو که از کجا گفتی و از چه دلتی که دهم را انجاد و نیدی ابو یعقوب گفت
 که چون من بخانه شما در آمدم غلبه و شوری که پیش از آن شنیدم آن بیج نشنیدم و هر طرفی
 که گوش نهادم بیج سخنی در گوش من نیفتادی بفرست بیرون بروم که اهل آن خانه که سخن
 نیکو نید ترس دل ایشان کار کرده است و من تمامی خانه نباشد تا کالای نفیس و قیمتی
 در کیسه نشود و ضایع نگردد و این دهنتم که جوهر قیمتی در کیسه و انبان بود من چون گفتم که
 چیزی کم شده است و زید فرمود دست گفتی من در اندیشه شدم و آنچه باندم که بیج سخنی در گوش
 من افتد که از آن چیز فعال پروان آرم و قیاس بگیرم ضرورت بر بساط دست زدیم تا چه پیام

راوی است و منصور از محمد بن عبد اللہ شیعہ است کہ عتابی روایت میکند کہ روز من
خانہ فضل تکیہ برکی رفتہ بودم ہزار شاعر بر درگاہ او جمع شدہ بودند و در میان شاعران
جوانی بود در کمال فضیلت علوم و اخلاق سخن و ادب و خرد تمام و شیرین سخن و ظرافت
و لطافت و جوہر و دشعار و در شجاعت و سوار و سلاح شور دستی دہشت و شعر ہم سخن
میگفت و ہمیشہ با شعراء در مجلس فضل حاضر بود و نام او عبد اللہ بن عتبہ بود و این شاعر
ہنرمند را مدتی گذشتہ بود کہ بدرگاہ فضل آمد و شد میکرد و چنانچہ حق ہنرمندی و فضائل
او بود کسی بسبع نمی سایند و آنچه میان شاعران عامہ مقرر شدہ بودند و میدادند و او
بدان ہنر نمی شد و آنرا قبول نمی کرد و رقعہ نوشت بدین مضمون کہ لیس نظر کئے اللہ شہ
والا ان محتاج الی بابک آنرا در دست کردہ پیش فضل نشست بود تا در وقت مناسب
آنرا بدست مقربے دید کہ بفضل زود تر برساند در اثنا آن محمد منصور برادر عبد اللہ
بن عتبہ کوئی پیش او رفت بتواضع تمام این رقعہ را بدست او داد و او را دعا گفت
و التماس نمود تا رقعہ بدست وزیر دہد و این مرد بزرگ بود و چون جوان را مؤدب و مہذب
دید و شکل و شمایل بزرگان درو مشاہدہ کرد و رقعہ از دست او بستہ چون پیش فضل
رفت فضل اورا ندیشہ کاری چنان مستغرق دید کہ نتوانست رقعہ را بدست او دہد
و ذکر آن جوان پیش او کند زمانی صبر کرد تا فضل بانہ میان سخن درآمد و در بیساط شد محمد منصور
چون وقت خوش دید آن نوشتہ را بدست وزیر داد و تا فضل رقعہ را باز کردہ بخواند
تبسم کرد و محمد منصور را گفت تو این رقعہ را خواندہ محمد منصور گفت کہ رقعہ را کہ خدمت وزیر
نوشتہ باشند مرا ادب رخصت نہد کہ پیش از نظر مبارک نظر من بدان افتد و من نخواہم
فضل رقعہ را پیش او اندخت و گفت کہ بخوان و بین کہ چہ نوشتہ و تا چہ حد خود ستائی کردہ
است چون محمد منصور رقعہ فرخواند گفت برای النور وزیر پوشیدہ نہ باشد کہ این جوان
بسیار فاضل میناید و شمائل بسیار از وظاہر میشود فضل حاجے را فرمود کہ آن جوان خود
ستای را پیش من آر حاجت دید میان جمع شعراء آمدہ آواز داد کہ خویشین ستائی کہ کردہ

است در میان شما کیست که او را طلب است عبد اللہ بن عتبہ گفت خود ستا منم
 مرا پیش وزیر بر حاجب اورا دست گرفت درون در آورد چون شرف خدمت فضل
 دریافت و شرائط ادب ملوک بواجبی بجای آورد و دعا و ثنا و زیر بہ نیکوترین
 طریق بر خواند چون فضل کی در فضائل و شمائل او نظر کرد و محمد منصور را گفت کہ این
 جوان در دعویٰ خویش ثابت آمد ہم چنان است کہ در رقعه نوشتہ بود بفرمود
 تا یک بدرہ دہ ہزار درم نقرہ بیاورند جوان گفت ای وزیر عالم رای مکرم بنی آدم
 چنانکہ مرا از قیصری تو نگر گردانیدی از نقرہ کہ دین بدرہ است آزاد گردان فضل را
 این سخن خوش آمد خازن را طلب نمود کہ دہ ہزار درم دیگر بیار و بدین جوان بدرہ تا بد
 بدرہ ضم کند خازن آنرا نیز بران ضم کرد و عبد اللہ بن عتبہ ندکور دران بدرہ نگاہ میکرد
 و فضل فرمود کہ ہر دو بدرہ بردار کہ ہر دو از ان تست عبد اللہ گفت

اصح الوزیر کہ خواری زر خوہستن ہر اہل نباشد کہ خواری جمالی بران بارکنم فضل را این ہم
 در خاطر جای کرد و بر بہت او حمل کرد پس فرمود چہ میگویی کہ فرمایم عبد اللہ گفت
 غلامان کہ نزدیک و نزدیک ہر ایتادہ اندیکے را فرمان شود تا بدرہ بر گیر و در خانہ برساند فضل
 فرمود کہ در میان ایشان یکے را بچیت این کار اختیار کن عبد اللہ گفت کہ بدین شرط
 اختیار کنم کہ آن غلام مرا باشد فضل فرمود کہ آزا اختیار کنی ترا با عبد اللہ عتبہ گفت
 غلامی کہ از ہمہ غلامان بہتر و خوبتر و مقرب و معتبر ہمہ بود آزا اختیار کرد فضل آن غلام را
 فرمود تا بدرہ نامی زر و نقرہ بر گیر و بخانہ عبد اللہ برسان و تو او را در خدمت باش عبد اللہ
 گفت ای وزیر بی نظیر

ستا منم و پیش خود خدمت فرمایم اورا از سعادت بزرگ بر آوردہ باشم و از روز
 نیک بید گرفتار کردہ باشم من برو سے نامبارک باشم فضل را فصاحت و بلاغت
 پسندیدہ آمد و غلام دیگر فرستہ بود کہ از غلامان حاضر خدمت بگیرد عبد اللہ با وزیر
 مزاج کرد و گفت سہ غلام نازک و نازنین اسے وزیر چگونہ بخانہ برم وزیر فرمود کہ سہ

اسپ تازی نژاد بازیہا می زرانند و باحوال نمایند عبد اسد گفت ای وزیر ستم
غلام نازک اندام جوان فردا از من زن خواہند وزیر را خوش آمد و بچندید و
کینزک مطربہ صاحب جمال بازر و زرینہ و جواہر و رخوت خوب از حرم ساز کرده
باودادند و روان شد چون چند قدم رفت برگشت و بوقت باگشتن زار زار بگریست
و بیانگے بلند آواز میکرد فضل چون گریہ و آہ و نال او بشنید اورا پیش خود طلب نمود
چون او گریہ کنان پیش فضل آمد فضل سبب آہ و گریہ او پرسید گفت افسوس منجم
و حسرت می برم یعنی ہمچو تو کسے در کرم مختم است و بجمال مہ شب چہار دہ چکوہ اورا
در خاک نهند و پنجین تنی را خاک خور دو مردمان از چین مکریم محروم مانند فضل چون
این سخن بشنید بسیار بگریست و جملہ حاضران مجلس نیز بگریستند و بعد از آن فضل
فرمود تا ہر چہ عبد اسد را دادہ چند ان دیگر ہم بدہند و چین گوید عتابی شاعر آو
کہ عبد اسد را بر فضل محلے تمام حاصل شدہ و مقرب ترین اہل مجلس گشت چنانکہ اول کسے
کہ پیش فضل راہ یافتی او بودے و عتابی شاعر گفت ہست کہ ما اثر آن بیک ان بیشتر ہست
کہ در دہ دفتر تحریر نتوان نمود رحمہ اللہ علیہ و سبب کہ احوال برانکہ اورا چیز ہا می بسیار بود
کہ چون ہارون الرشید عباسہ را با جعفر برکے مناکحت فرمود و پردہ از روی ایشان بہ
افتاد یعنی بچی پد جعفر را ازین سبب اندوہی رو نمود در دریافت کہ خلیفہ در شب
براندختن ایشان شد و از بسیاری فضائل ما اثر ایشان کہ در جہان منتشر است
غیرت و حسد را در کار آورد و ازین سبب شب و روز در اندیشہ می بود و از ہمہ نشاٹھا
و عیشہا دست داشتہ و منتظر آنکہ امروز ہراسے زاید یا فردا حادثہ پیدا آید و وزیر سے
ہارون الرشید از بچی رسید کہ چہ افتادہ ہست ترا کہ دائم منغمص میاشی چنانکہ آثار غمگینا
دل واری در ناہیہ تو ظاہر میتوان دانست بچی گفت ای امیر المؤمنین بچی چکوہ ہم از وزیر
نہاشد کہ مرگ خود را معاینہ می بیند خلیفہ تغافل کرد و گشت در جہا نشاٹھن تر ازین اندیشہ
گیت و ترس انکہ داری بچی گفت مرا مہمی کہ ہست از دست امیر المؤمنین در دل نیت

کرده است که جعفر سپهر را در معرضی خواهد انداخت که بعد از چند گاه آثار آن خواهد بود
 و من — بلاکت خود را و نفس زنده ان خود را دانسته ام دل در سینه و جان در بدن
 من نمانده است برون الرشید سوگندان غلامان و شداد که در شریعت و سلطنت از ان
 بزرگتر نباشد بر زبان راند که تا من زنده باشم هرگز هیچ بدی به دوزسانم و یکسی نفریام
 و بعد آن گفت که ترا چندین سوگند آنکه من خورده ام باور نمی افندی یا در عقاید و مسلمانان
 من ترا شبیه است بچی گفت چنین است که خلیفه میفرماید اما من نیکو میدانم که چون
 آتش خشم خلیفه زبانه زند این سوگندان در دل مبارک خلیفه فراموش گردانند
 الرشید دوات و قلم برداشت و سوگندانی که مکرر یاد کرده بود مع شئی زاید بخط خود
 در قلم آورد و آن وصیت نامه را بگواهی بزرگان بنی نیشم چنانکه عبد الله بن علی
 عباس بن محمد و محمد بن ابراهیم امامی و موسی بن عیسی و بزرگان و هنران دیگر مسمول
 گردانید و عهد نامه بچی داد و گفت فدا در میان آوردم که هرگز در خاطر بر آنکه بد
 اندیشم و بد نگویم و بدی که بر ایشان رسد رضی نباشم بچی چون عهد نامه بستند
 — و آنرا بخانه در آورد و فضل را داد و گفت این را بخوان و نیکو نگه دار مگر وقتی ما را
 و شمارا کار آید فضل گفت ما رو ن الرشید شیر مادر من خورده است و من شیر مادر او
 خورده ام و این وصیت پسند است و اگر بادشاهان را نظر در حق و ناحی افندی اما ایشان
 از آنها باشند که در حالت کشیدن انتقام و راندن غضبند خدا را بیا دنیا دارند و
 شرم ندارند و تا تشفی غضب خویش بمقدار قدرت نکند دل ایشان نیاراید بچی گفت
 عالی سوگند نامه او را نگه دار باشد که بدین احتیاجی افندی خود را خورفته دیده ایم
 و در آن وقت که بر آنرا آن محتسب پیش آید بچی آن خط ما رو ن را یاد آورد و فضل
 آنرا بخواست فضل این خط بیاورد و بدست بچی داد بچی آن خط بسته و روی سوی
 آسمان کرد و بسیار بگریست و گفت بار خدا یا تو میدانی که ما بیگناهییم و ما رو ن
 الرشید ما را این خط با شهادت مسلمانان داده و ترا در میان آورده است امروز

فردای قیامت انصاف ما از تو خواهیم بعد از آن فضل گفت چه مصلحت می بینی این
 عهد نامه بر مارون بفرستم باشد که چیزی تحقیق کند فضل گفت که وزیر صواب را از من
 بهتر داند اما مارون عزیز تر فرزند می که ترا بود گردن زود و جامی شستی نمانده مارا از تو
 توقع خیر نباید داشت و ازین نامه نمودن او را خجالت افزاید و بد آنکه از جفا و بدیها ^{مسکند}
 زیادت کند و مارا هیچ فائده رسوخ نماید بچی منسب بود که ای فرزند روزی که من عهد
 آوردم تو انمعنی همان روز گفته بودی که مارا فائده نخواهد داشت ولیکن من آن سخن
 بجوانی حمل کرده بودم اما سخن همانست که تو گفته بودی بعد آن بچی گفت عالیشان را
 در مستقبل ایام حال مادر روزگار ما و جفا و ظلم مارون از رشید عبرتی تمام است
 و خداوندان دانش او نشی است که در بادشاهان وفا نباشد و هیچ بادشاهی محاسن ^{نظمت}
 عهد و شقّه خود نکند مگر آنکه تصدیق ایامی بر هوای ملکی و قدرت و نخوت سلطنت
 و غضب زبانه زده غالب آید و ترس خداوند تعالی و ترس قیامت در رگ پی او درفته
 باشد و نفس مستولی او را مطمئن ساخته این بادشاهی از نوادر روزگار و عجائب خود
 باشد و حکما گفته اند که چون شخصی به قدرت و کامرانی و کامگاری رسیده و عالیشان و
 جهانیان را بیچاره از خود دید و نغاذر خود در عالم جاری یافت کار او از حد عبور
 میکند و دعوی خدای بر سر آورد در زمان از روی معنی آنار بگم از علی میگوید چون این
 کلمات بچی تقریر کرد در گریه شد و فرمود که آفرین بر زاهدان و هزار آفرین بر تارکان دنیا
 باد که نه در آن دست زنند و نه این بلاها بکشند و بدینند و نیکو دریا بند که دنیا هم قائل
 است و قریب هلاک جان بار آورد و خواه شخصی نکوئی کند و خواه از روزگار کرای کند
 عاقبت کار دنیا و خیم است و از چنگال پادشاهان ملسی بجهد کم کسے بسته است
 که درین ایام نزدیک شده بود که بآل بر یک برسد بزرگان و دانایان بغداد و بعز است
 معلوم کرده بودند و در مجلس و محافل خلوت با یکدیگر همین حکایت ایشان بمن رسیده
 یکی از ایشان متغیر شده است روزی بچی بر کی سوار شده و در خانه استحق برن سلیمان

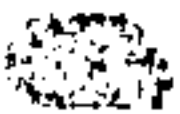
که از خردمندان زمانه و دانایان روزگار بود و فرود آمد و من که شمارم هم برابر بود
و خلق بغداد را بصواب رای من عقایدی تمام بود و فی الحال چون سحیح سلیمان از
آمدن یحیی خبر شد در حال برون دوید و یحیی را اعزاز و اکرام بسیار کرد و در صفت خلوت
او را صدر نشانه و خود بد و زانوی او را پیش نشست و مرا هم حرمت شد و نزدیکی
خویش بنشانید بعد محاوره یحیی با او گفت که من با ستشارت بر تو آمده ام جای فزنا
تا با تو مشورت کنم سحیح سلیمان مجلس را در زمان خالی کرد و بجز یحیی و زید در آن مجلس دیگر
نبود و مرا که شمارم هم طلب کرد یحیی در آن خلوت شکایتها را و من آغاز کردم بر شما
هر دو کس در بغداد در کارها و تدبیر می پرسم که خلاصی ما از مارون چه باشد که من از مزاج
او فهمیده ام که البته عنقریب کشتن و براندختن و خانان ما را تباہ کردن عازم است
و از افعال اقوال دریا بم که او همیشه دین اندیشه است شما هر دو کس که داناترین بغداد
نجات را بیندیشید که چه کنم که آن چنگل بلای او خلاصن بایم که اگر او دست در یکی از ما خواهد
زد زیادت خواهد کرد و آثار ما را را ناخواه بشامی گوئید که من سحیح سلیمان تا نماز دیگر
اندیشه میگردیم و هر چیزی در خاطر میگذرانیدم هیچ رای صواب در خاطر نماند شت زبان
مانیز فرو بست یحیی چون حال برین جمله دید آب چشم بر مجلس خود فرو بارید و فرمود لعنه
کائن گفت مرا معلوم شد که تقیر الهی در کار ما رسیده است و کدام نشان و علامت
در بر افتاده ازین روشن تر و ظاهری تر بود که زبان و خاطر شما دو کس که در درایت و صفا
سرا آمد بزرگان عصر ما اید بسته کرد و نجات ما در خاطر شما دو کس نگذرد بر خاست و سوار شد
و سری جنبانید و همین گفت لعنه و کائن قصار اهدران هفتاد و نون الرشید جطر اگر
زد و ایزد تلک قضا، خود براند و چشم زخم روزگار در جهان جهان دانی سخن یحیی بر روزگار
رسید و جمله فضلا و علماء و اکابر بغداد و بعد از آن در مصیبت و تعزیت ایشان
گرفتار شدند و جو بهک خون از چشم خلق از جهت کشتن جعفر برکی روان شد و ابجد علم با
حکایت در حدس موسی بن یحیی خالد بر انتقال دولت خاندان خویش

چنین گوید محمد بن موسی علوی و از موسی پسر خود یحیی بن خالد برکی که او گفت پنج
شش روز مانده است که دولت ما پری شود و من سوار شدم و طرف خانه می آمدم
پدر و برادران من در تعزیت کار خویش نشسته اند و میگردند که میان راه عثمان بن
عمار خزیمه که یکی از عمال بزرگ بغداد بود دیدم بحال بد بدست موکلان گرفتار و متخج
مال بی انداز و بنام او شده و سرهنگان او را بخواری و زاری بطرف زندان می بردند
موسی گوید چون مرا بید بگریست و با آواز بلند جریح بسیار آغاز کرد و موسی گفت مرا هیچ
مختی و بلای از آن بزرگتر نیست که یحیی پسران او در کار خویش مانده اند و در معرض
تلف افتاده اند و اگر امر و زایشان در سینه دولت باشند مرا و هزار همچو مرا دست گیرند
و دانم که هرگز مرا بچنین حال رواند از آن موسی چون عثمان بن عمار را دید در گریه و نوحه
شد و بسیار بگریست و همچنان گریه کنان در خانه پیش پدر آمد یعنی پدر یحیی بر یک
از او پرسید که در کار ما چه شنیدی که گریان آمدی موسی گفت که در کار شما هیچ نشنیده
ام اما در راه عثمان بن عمار را دیدم که مبلغ اموال مستخرج بنام او باز گردانیدند او را
کشان و گرفته و موکلان بطرف زندان می بردند مرا بید از جهت مسند شما گریه ها کرد
و فرمازد و گفت کجا یا یحیی وزیر و پسران او را که پنم و از وی اندوه برسند وزارت
نشسته باشند هرگز مرا دین محنت رواند از آن گفتار او گریه آمد یحیی گفت ای پسر
اگر چه کار ما روی با تبری آورده است و ما از دست مارون الرشید خلاصی نداریم
و او همه روز در اندیشه براندختن ما است با این هم وقت دستگیری در ماندگان همین
است بر فضل برو و بگو که سیصد هزار درم نقره بر فلان بزرگوار از اموالی که براه او
و بر عثمان عمار فرست که او مردی است محتشم بود همه وقت محترم زلیت و شاید که آخرین باشد
خیر ما باشد چون دست همت ما را هنوز باز ندهشته تقصیر چرا کنیم و چرا غنیمت نداریم
بعد ازین که داند دست یابیم و یا نیابیم و بسیار خواهیم و نتوانیم چون من قده یحیی بر فضل
بروم و این حکایت عثمان عمار و در ماندگی با فضل گفتم و آنچه پدر گفته بود با او نقره کردم

او هم زار زار بگریست و گفت صواب همین است که پدر ما میفرماید آن سید صمد هزار
 درم از بازار گانان و دو سیست هزار درم از خود بان ضم کرد و بر عثمان فرستاد چون آن
 مال بعمان عمار رسید عمار نود کنان از خانه برون آمد و در کوچ و بازار افتاده خاک
 سر میکرد و نعره میزد که وای یغیاه و افضلایه و جعفر باواز بلند میگریست و میگفت
 ای مسلمانان کجا خواهم یافت بچنین گریبان که درین حالت که ایشان را پیش آمده
 است پانصد هزار درم بر من فرستادند و از بچنین محنت و بلا بنده را خلاص دادند
 چون او نود میکرد و جمل این بازار میگریستند و هر یک را برای بیان عام میکردند و اعلم
 حکایت در بیان آنکه شاید بعضی مردم این اخبار را استوار ندانند

چنین گوید ابو محمد عبده السد بن محمد که ترجم اول اخبار بر او بود بعد از محمد بن حسن بن
 عمر هروی این ترجمه باین سلاست و روانی ترتیب کرده است و این عبده ترجمی گوید
 که اخبار کرم و سخاوت و دستگیری بر او که چند است که در دفاتر کتب امانت روایات
 مشهور و معروف بوده که از فضلا بغداد عبارت عربی جمع کرده است و کن آنرا
 بحکم فرمان اعلیٰ بیارسی ترجمه کرده ام و معهدا چندین بخیلان را شهادت اخبار سخا
 و آثار ایشان نظر اند از یدشکی نفس شان بازمی آرد چون خلاف طبع و طبیعت مزاج
 خویش می پسندت عجب میناید و انکار میکنند و استوار نمیدانند و میگویند که پیشترین
 این حکایتها وضعی میناید که فاضلان از برای گذاردن حق نعمت ایشان مبالغه
 کرده اند و هم درین انکار بخیلان و شنایان و همسایگان میکنند خود اقرار میکنند
 که پیشترین فاضلان و همزندان ممنون کرم ایشان بوده اند و نیز در همه عالم پوشیده
 نیست که سلطان ویندار سلطان محمود سبکتگین غازی تا چه حد نازک مزاج و در
 طلب است در همه ریح مسکون کرازه و بیارای آن باشد که حکایت دروغ گریبان را
 ترجمه کند تا در نظر اعلیٰ بگذرد و تا هر حکایتی اتفاق نمی شود و در صدق آن ترجمه نشود
 حکایت اطلاع بر او که بارون الرشید قصد همیصال ایشان را

چنین گوید سرخ دپر که از جمله ثقات بود و از پوستگان جعفر یحیی بر مک اعتبار یافته
 که اندران ایام که مزاج مارون کشید بر آن مک متغیر شده نزدیک آن شد که ایشان
 بگیرد و از برای اصلاح مزاج خلیفه یحیی برگی همه پسران را بر خود طلبید و ایشان را
 گفت که شمارا تحقیق شده است که مارون اند ما برگشته است اگر شما بروید و هر چه در
 ملک دارید از مال ملک بر کاغذ نویسد و آنچه من نیز دارم تذکره بدو دهم باشد که چیز
 از غیرت و غضب او فرو نشیند و مراد در عذاب مائل نیندازد که من مزاج او میدانم
 تا چه حد مستقم و کینه دوست و رسم و عادت او چنان بود چون یحیی با پسران این سخن
 گفت همه پسران ساکت بودند فضل که پسر منتر بود جواب داد که ای مخدوم بر سر شمار و سز
 است که شما پیوسته ما را وصیت فرموده اید که مال نگاه مدارید و نام نیک حاصل کنید و
 کردار نیک ذخیره سازید و هیچ در مانده و جبران مانده را فرو نگذارید تا توانید غلق
 را دوست گیرید و این زمان میفرمائید که مالها و سبها بهما تذکره کنید بر برای پدر
 بزرگوار مقرر باد که ذخیره خوشنودی خدای تعالی غرضشانه است و آنچه در جهان ما
 در کار آید رضا و خوشنودی حضرت وزیر است که خدای تعالی با ارزانی داشته
 است و اگر اندک بسیار از بخت و غیر آن بر ما مانده اگر آرزو تذکره کنیم و وزیر آن را بر مارون
 نیت و هر آینه مزاج او متغیر گردد که او در مال جان ما دست شسته است و از مال ما او را
 نفعهای بسیار است که چون ما را بکشد و یا بزند ان کند تا چه مالها او را بدست آید و چون در
 تذکره اندک چند روزی اگر خواهد زنده گذارد آن هم گذارد و بر برای پدر عرض
 داریم که ناکشتن خود را معاینه مشاهده میکنم اگر درین حادثه که مارون در دل گرفته است
 لطفی در خاطر گذرانندیش ازین نیست که بر پیری تو بخشاید و ترازند و در کند و الا ما را
 زنده گذارتنی نیست و او نام و نشان ما را بر خواهد اندخت دل زنده گانی کند و هم در
 از جان شسته ایم و آنچه قضاء ایزد تعالی با در رسیده الحکم حکم و انقضای قضا چون یحیی
 فضل برین شرط بشیند زار زار بگریست و جمله این بیت از گریه او بگریستند و شهبان آنچه



توانستند در خانه محتاجان میفرستادند و صدقه‌های خفیه میدادند و برخد متی که چندین سال کرده بودند تا سفت اسنوس میخوردند و او را بجزا حواله می کردند و الله اعلم بالصواب
 حکایت بیان آنکه جمعی از آن دو سار بر آنکه گفتند که موالی در آنجا که در بار و الرشد

چنین گوید عثمان بن الرمن ساد و او یکی بود از بزرگان و فاضلان حراسان که من می
 از نعمت یافتگان آن ملک بودم در اینجا مزاج مارون الرشید را بر آن ملک متغیر دیدم
 و لم در تاب شد روزی بخدمت محیی فتم و بعد تقریر اندوهی که از سبب آن مرا و جمله
 بغداد را پیش آمده بود گفتم که خلیفه را پسران بسیار شده است و هر یک را خید و ریح
 پایدار شده و او را اخراجا بشمار پیش آمده درین معرض که بر شمار وی گردانیده است تا
 شما ندارید که او را بدان فریفته دارید چگونه باشد که تو و پسران ملکها بسیار دارید چه
 کرده بنام پسران مارون خطها نویسد مگر ازین سبب چیزی از غصه و غضب او کم شود
 این معنی چند روز است که بچی در خاطر می نگرد و آمده ام تا وزیر را یاد دهم بچی چون این
 سخن بشنید و بزرگ حراسان را دعوا و ثنا گفت و بسیار گریه کرد به آئینه از بزرگی و بهتر است
 تو همین سرود که کردی اما من همه وقت پسران را وصیت می کردم که چیزی بر خود نذارند و همه
 نام نیک خرید و مال می خود ایشار در ماندگان کنسید و این صفتها ایشان بشتری
 وقف محتاجان است و به فقیران گذشته من میدانم که از حاصل آن چیزی بتصرف ایشا
 در نمی آید و همه اب محتاجان داده اند مع هذا کار ما چنان باطل است مزاج مارون الرشید
 از حد بیرون تنغیر کرده اگر باران گنج قاروان باشد و همه بد و دریم مارا زنده نگذارد و مارا
 این سخن نمانده که حسینا بقضاء الله و این آیت قرآن پیش او فرو خواند من جاء بالخب
 فله عشاء مثلها و من جاء بالسئیة فلا یخیرة الا مثلها و انهم لا یظلمون و گفتند که
 آمده است و بدی را توان عادت کرد و رعب تو از دلهای شما گلی بر نهاسته است و بدی
 و سستی تو حیل میکنند آنچه من کنی گفتم که من نتوانم که مکافات بدی کنم تا آنجا
 پیش آیم زیرا که من نذر دارم و هر که با من بدی کند با او نیکی کنم و در جمله چند گاهی آن

وسیرت بگذرانند که جمله دشمنان او دوست شدند و همه شرمندہ در پائی او افتادند
 یک عبرت بزرگ مارون را از اخلاق پاکیزہ بچی منفعت شدہ بود کہ هیچ زمانی در بغداد
 کہ بر لفظ تالیس بچی بگذاشتی و درین معنی شاعری بزرگ معتبر شعری گفته است و سیرت از آن نیست
 ان المعروف اذ تنفس بیدی القید اسرار اللسا بہا طالب المواعع و اذ جعلت من امرئ عرو
 و فداک فانظر الی ما یصنع عند الملوک مضرة و منافع وان الیرامک لالیضرة و ینفع
 و این سہ بیت چنان مشہور بود کہ کسی کم باشد کہ در بغداد او را یاد نباشد و ہر کہ عربی داند
 چون بشنود البتہ یاد گیرد و خواہ نویسندہ باشد و خواہ نباشد و احمد بن ابراہیم از سہی بن
 ابراہیم موصی روایت کردہ کہ من روزی این سہ بیت پیش فضل بچی خواندم فضل گفت
 این ابیات را هیچ عیب نیست مگر عیبی کہ بمن لاحق میشود من گفتم کدام عیب است کہ از جہت
 شرا لاحق میشود گفت گویندہ این شعر را من ہی ہزار درم دادہ ام چراسی ہزار دینار سرخ ندایم
 و احمد ابراہیم را وی میگوید کہ من سہ بیت پیش فاضلہ نخواندم کہ در زمان آن بانوشت
 و بہ تکلیف یاد نگرفت و در پارسی اشعج بن عمر دیلمی ہم درین معنی گفته است فظلم
 ای آنکہ بامداد نحوای نوشتت راہ : بر خیسر و بد رگہ ہزار روزگار
 گر قصد جود داری نحوای ہزار لطف : بخرام سوی بچی بر یک امید و
 بچی است آنکہ جائے بدی نیکوی کند : بچی است آنکہ در گذرد از گناہ گناہ
 و در جمیع اکثر اشعار می کہ در مدح بر آنکہ گفته اند جمع کنند دیوانہا شود چہ ایشان
 نہ چندان دادندی کہ یک حاجت خواہندہ کفایت کردی بلکہ در ماندگان را آن
 قدر دادندی کہ از آن در ماندگی نجات یافتندی و چندان بماندی کہ مایہ عیش او
 کشتہ و در آسایش و رحمت روزگار سر بردندی و ہم چنین خواہندہ را چندان
 کہ بسی خواج او کفایت شدی و روزگاری بالستی تا او را آثار حاجت شدی ہر چہ دادندی
 چنان باشم و تو اضع دادندی کہ عطی را هیچ کراستی در دل نایدی کہ او بدان شرمندہ کشتہ
 نکایت در خص کردن مارون رسیدم و آنکہ و پیمان آمدن از کشتن ایشان

چنین گوید ابو نعیم بن عام بن احمد که او یکی از نزدیکان و پیوستگان بر او بود که چون
 هارون جعفر را بکشت و یکی با پسران دیگر مجبوس کرد و طمع در بست که گنجینها از خزائن
 و سباب ایشان حاصل خواهد گشت چون اموال جعفر تقصص کردند از نغیه و قطر آنچه
 در پشت در قلم آوردند و نهصد هزار درم حاصل گشت و در خزینہ فضل هزار درم بست
 آمد و پیش یک درم حاصل نیامده و گمان خلیفه چنان بود که از یک غلام بر یکیان این
 مبلغ مال است آید و صنعتها و باغبان و دیبا و املاک ایشان چون تقصص کردند بیشتر
 وقف محتاجان و مستحقان کرده بودند چون تذکره اموال یکیان پیش خلیفه بردند
 بغایت ملتفت گشت و برنجید و در خشم شد و میر صالح خازن را که مولای یکی بود
 بر زبان و شکار اموال و سبابت یکی خبر در پشت او را خلیفه پیش طلبید و غضبها نمود
 که مال محمد که بزیرین کران بود چه شد و محمد بن یکی که توانگرترین ابن بغداد بود و او را
 از همه بر یکیان اموال بیشتر بود و او را ثانی خواندی کجا است و نیکو و سره مالها
 ایشان بنمای و الا ترا بعد ابی بکشم که عبرت همه جهان گردد صالح گفت هر چه
 فرمایید بچنین است که ایشانرا اموال بسیار در آمدی اما بخدمت خلیفه روشن بست و هم
 حاضران و غائبان در گاه خلافت پوشیده نیست که بر یکیان چه مالها ب مردم تفقد
 نمودند و چندان مال در بختل آید پیش و زینت ایشان خرج می شد هر خانه و باعی که بنا نهاد
 در همه مالها صرفه را بچنین قوم مال نفد کجا چنان میشود و آنچه قلیل و کثیر بود با چندین نفد
 بندگان که خازنان ایشان بودیم نویسانیده ایم اگر زیادت برین بعد ازین پیدا
 شود یا دین یا ذخیره یا امانتی ظاهرا کرد و خلیفه فرمان دهد تا ما را بسیار است بکشند
 از ان هارون صالح خازن را گفت که مادر یکی همشیره رضاعی من پوسته میان عورت
 و حرم منادم من او کردی و حکایت و حدیث بغایت خوش آمدی و همه نزدیکان
 می دانند که من او را چه زر دادادم و چندان جواهر بخشیده ام و او ساحت و سخاوت
 نکرده است مال و پیش من بیاید اما بشرطیکه بکلی او متا صل و محتاج نان و جان نشو

من بکرتبہ اور مال و خزانہ خراسان بخشیدہ بودم چون گفتیش کردند چہار صد ہزار دینار
 یرون آمد خارج جواہر و پیرایہ بدین مقدار خلیفہ راضی نشد و از عورات و کنیزگان تقصیر
 نمود گفتند کہ صدقات سزاوہرات خفیہ ما و جعفر را بی اندازہ بود و شبہا در خانہ
 مسکینان و در ماندگان نذر فرستادی چنان دادی کہ کسی بران اطلاق نمودی کہ
 ین مال کہ فرستادہ است بعد از ان خلیفہ فرمود تا خازنان آل برکت اہلس کردند
 و چند گاہ موقوف دہشتند و چون دینہ و ذخیرہ پیدا شد الطلاق فرمود و در ان چند
 گاہ کہ اتباع و عیال بندگان و در پیوستگان آل برکت جفا و آزار میکردند حملہ
 بل بغداد میکردند مگر چند بدبختی و حاسدان دولت کہ از سرحد و انتقام در
 ایذای ایشان میکوشیدند خلیفہ این معنی میدہست و از محربان می شنید کہ حمد بغداد
 ز گرفتن و پراندختن ایشان در تعزیت و مصیبت اند اما از انجا کہ اصرار پادشاهان است
 ہمانی را بر اندازند و غضب و غصہ ایشان عالم را زیر و زبر گرداند و صلابت گشتی
 طبیعت ایشان نگرند و بد آنچہ بدی کردہ بود زیادتی می کرد و حراز بیشتر می نمود

حکایت منظرہ جعفر برکی و ابراہیم بن محمدی

چنین گوید یعقوب بن اسحق کلیدی کہ از ابراہیم کہ از بزرگترین عباسیان در ان زمان
 او بود شنیدم کہ من روزی در خانہ بچی رفتہ بودم اورا بغایت تافہ دیدم چون
 مرا بید پیش آمد و معانقہ کرد و تعظیم مرا عاۃ کرد چون در مجلس نشستم از تافگی او
 باز پرسیدم کہ چگونه می بینی گفت کہ امروز منصور با آنکہ دشمن ما است بخانہ من آمد و
 از او پرسیدم کہ چگونه می بینی خانہ مرا جانبی بغداد و غیر بغداد مثل ان خانہ در لطافت
 عمارت دیدہ مرا گفت کہ درین خانہ یک عیب است من گفتم چہ عیب است گفت
 تصور بسیار نہ کردہ اند من اورا گفتم کہ من درین خانہ بیست ہزار ہزار ہزار دینار
 خرج کردہم تو این خانہ را عیب میگوئی ابراہیم گفت کہ من جعفر را گفتم کہ وزیر را
 معلوم است کہ منصور دشمن خاندان شما است این سخن از زبان شما شنیدہ است

شاید که پیش خلیفه از سر حرص و حسد برساند و بگوید که شخصی در خانه چندین مال جمع کرده است برین قیاسی توان کرد نقود و جواهر و موال صامت و ناطق در او چند باشد و اگر خلیفه را باور افتد مزاج او میدانی که چه نوع دزدان طمع تیز کند و شمار ازین دارد ابراهیم مهدی میگوید که چون جعفر این سخن ازین بشنید بجنید و گفت کسی که مال جمع کند و دل رزخیره و دین بزند او را بچنین خانه شکر و عمارت نکند براس آن عمارت کرده ام که تا همه جهان بدانند که حق جل و علی ما را مالی بسیار داده و من نعمت حق کرده ام و بچنین قصری ترتیب نموده ام مرا گفت که ای بزرگوار تو میدانی که مال در بخل خرج شده است یا در هوا می نشیند طبیعت خرج کرده ایم و آنچه تو بستم ایشان کرده ایم و در حق بندگان خدا چون از جهان برویم و آنچه خواست خلیفه است آن نشود و از انتقام او جهان را وداع کنیم بر آئینه امیر در مال و ضیاع و عقار ما طمع در بند و دشمنان و حاسدان مادر کار شوند ترا در آن ایام روشن کرد که من و پدر من و برادران چه مقدار مال داشتیم و از خاها چندان مال بیرون می آید و ابراهیم میگوید چون یکبار را آن چنان حادثه افتاد و ما را رون در تحصیل مال و اسباب ایشان تفحصها بلیغ می نمود هر از همه که حاسدان و دشمنان ایشان را گمان بود بیرون نیامد و ایشان مال داده بودند و نام نیک و نجات آخرت خریدند و لاجرم جعفر نزد کور کشته شد شخصی را که بستم خلیفه او را خواهر بید او ناگاه با عدل خود کرده آید و او را بکشد و مظلوم کشته شده و شبیه شده و در آن ایام از خانه های ایشان مال کمتر بیرون آوردند جمله بزرگان بعد از ایشان را شناسی گفتند و دعای کردند و با یکدیگر می گفتند که اگر ایشان مال جمع کردند می بماند در خزان مامون آمدی و ایشان را فائده نبود و در عقبی بان و این زمان از آن نام نیک دنیا حاصل کردند و چون مظلوم و این سفری شد در عقبی نجات یافتند

حکایت جبرئیل بن جعفر از انتقال دولت خویش

علی بن سلیمان میگوید که روزی جعفر بر استر بردی نشسته در خانه خود نماز می کرد

بر چند گاهی در تامل می شد چون تمام قصر خود را در نظر آورد گفت این خانه را عجبی نیست
 و آنچه اکابر ملوک خجّم در خانهها ساخته اند من درین خانه ساخته ام اما یک عیبی دارد
 که خداوندش را بسی زندگانی نمانده است این سخن بر زبان راند و آبی سرد از سین
 بر کشید و چشم پر آب کرد ابو الحسن را وی میگوید که جعفر علوم بسیار خوانده بود و
 علوم نجوم چهار تنی تمام داشت و در مولود نامه خود دیده که نحوستها در طالع او در آمده
 است و ستارگان نحوس بر ستارگان مسعود غالب شده اند و من که ابو الحسن ام
 چون سخن او را شنیدم و پرورده کره های از بودم تا فتنه و غمناک انگشتم دستم که سخن
 بزبان خود نادر است نمانده سه ماه دیگر نارون الرشید او را بکشت یکسال تمام
 نگذشت که همچنان شد که او گفته بود در حقه الله علیه

مناظره جعفر بر یک پاسایل فصیح و اعطای او

چنین گوید علی بن عیسی که یک روز سائل فصیح زبان بر در او آمده با او ایمنه
 گفت که آبادان با دین خانه و زندگانی با دشمن این خانه را که تا این خانه و چشم
 این خانه بر جا است در ویشان را کم نیازی است در ویش گفت که کریم در شهری
 که بیست عاویک شنا هزار دینار یا بند در آن شهر در ویش چگونه نیاز مند شود و در ویش
 کم نیازی دیگر است و ایمنی از در ویشی غایت تو انگر است جعفر را این سخن از
 سائل خوش آمد و گفت مردان زیر پرپهن پنهانند فرمود یک هزار دیگر شن داد و شاکر با
 گردانید و چنین گوید ابو عثمان عمر که از پیوستگان بر آن بود که چون جعفر خانه را
 بنا نهاد و طرطراقی در عمارت خانه آغاز کرد که اهل بغداد را از همت و مهتری و لقب
 می آمد و بعضی عالی همگان بتماشای رفتند و آن طریقها و بنجارا را میدیدند
 و بر سافری که از اطراف عالم میرسید چون در خانه جعفر میر میگردید گشتی که
 اینچنین خانه مادر هیچ شهری ندیده ایم روزی یکی پدر جعفر در خانه در آمد و همچنان
 سوار در سخن خانه با استاد و از هر طرف نظر می انداخت جعفر با بی بر سره بود

Marfat.com

و رکاب را بوسه داد و سر در زمین نهاد و گفت اگر وزیر کرم من سر ماید و عیبی درین
خانه باشد فرمان دهد آن را از میان بردارم گفت همسایگان گرد بر گرد پشته
و مردمان در خانه بزرگان و فرمان دهندگان بسیار در آیند و دامن انبوهی باشد
و اسپان و شتران و پستان در آیند و روند و اسباب از هر جنس اطراف و اکناف
برسد همسایگان و نزدیکان خانه را البته از هجوم مردم آزار رسد و خانه ها ایشان
مالیده شود و ایشانرا آدن و رفتن میسر نشود پس امی من سرزند بر تو باد که جسمه
همسایگان از خورد و بزرگ و وضع و شریف تذکره کنی و من کل الوجوه بار نفقه و
کسوت از سینه ایشان برداری و مہمانی ایشان بخود گیری و خانه های ایشانرا
باندازه ایشان نوسازی و دایم مرتب کنی آن وقت خانه ترا خانه توان گفت
و الا لغو باشد مہمانا اگر اندک آزاری به سایه برسد خانه تو هیچ کار نیاید در دنیا
و نه در آخرت و دیگر بدان امی پسر که خانه و پیرهن که فراح تر و لطیف باشد عیش پوشند
خوش گذرد و نیکو بدانی که خانه برای عیش و راحت بنا کنند آنکه تنها خصم عیش و
آسایش و عیش گیر بلکه در آن بندگان خدا شریک باشند پس باید که خانه تو دایم نظافت
باشد و هیچ گاهی از مہمانی و حاجت خواهی غالی نباشد و بنود تا از خانه بر خورداری یا بی
این بند و مو عظمت بگفت و باز گشت اند علم بالصواب

حکایت در ایذا مسر خادم فضل برکی او بیان بعضی خصوصیات

چنین گوید ابو الحسن احمد بن حسین و این ابو الحسن یکی از پسران دیوان الشاوی
خلیفه بود و با فضل برکی اخلاصی تمام داشت و مہون کرم او بود روزی
مسرور خادم که خواص نارون و دشمن برکیان بود از پیش آمد دعوائی چند
را طلب داشت و هر طرف بند بچانه که یکی فضل و پسران دیگر بودند روان کرد
و غلامی دنبال او میرفت دستار می بزرگ بسته و تازیانه بزرگ در دست گرفته
مراد دل بد شد که اینها بر بنجانیدن فضل یکی میروند و دل من ابوخت و مرا مسرور

خادم ہم آشنا بود دیدم کہ آن بد بخت چون آتش سوزان میرفت بضرورت من اورا
 سلام کردم نمیدانست کہ من و فرزندان من پروردہ نعمت برکی ام و تا او در
 بند نیخانہ بود ہیچ روزی بر من نگذشتی کہ دوبار بندگی او بر فتمی و او را ندیدم آن
 ملعون بی رحم را ازین حال خبر نبود مرا گفت کہ با من در بند نیخانہ بیاتام معلوم تو
 شود کہ امروز با فضل حکیم ابو الحسن میگوید کہ چون والی این گفت جہان پیش
 دیدہ من تاریک شد و از ہوش بر فتم بیخبر و حیران با او در بند نیخانہ رفتم اورا گفتم
 من اینجا پیش در بند نیخانہ خواہم بود می شنوم تا با او چه میکنی او گفت تو دانی
 و در رفت و فضل پیش خود طلبید و سلام نکرد و بانگ بروز و فضل گفت اسے
 مسرور سلام باز گیر و بانگ بلند کن آن ملعون گفت ترا چه وقت عتاب است
 خلیفہ فرمودہ است مالھمای بسیار داری و ہمہ پنھان کردہ و مرا بال حاجت
 است مال بدہ والانہ بجزای افسردہ گار آسمان و زمین دولت چوت نم
 فضل گفت ترس خدا در دل نداری کہ ترا از ان ترسانم ہر چه ترا فرمودہ بر
 من بکن اما چنان بکن کہ پدر من نشنود و از ان مراد خود من نیست از اندوہ خاطر
 اومی ترسم و من این می شنوم و حیران ترمی شدم کہ الھی این فضل چه آدمی است
 کہ در معرض عتاب ہم اورا غم خاطر پدیدار دودرین اندوہ می مردم کہ فضل
 ضعیف و نازکست و یک چوب را طاقت نیارد چندین چوب چون خواهد خورد
 در دل گفتتم کہ در اول چوب بیاں خواہ داد و این اندیشیدم و آب از دیدہ
 می باریدم بعد آن فضل گفت ای مسرور یک سخن خلیفہ را بگوی دیگر تو دانی
 آنچه خواہی بکن و آن سخن این است کہ تو میدانی کہ ما مال ایشار کردیم و بر خود چیزی
 نگذاشتیم و تو دوران ایام ایشار راضی بودی و بار ما میگفتی کہ رحمت خدا بر شما باد
 کہ زندگانی خوب می کنسید و سخاوت می ورزید ما وزدی نکردیم و خیانت رواند
 و مرسوم و املاک و اقطاع خود آنچه حاصل کردیم بخلق خدا ایشار کردیم اگر ترا مال

اسباب مامی بایستی بعد از آن ایام ما را منع بایست کرد و هیچ قطاعی و شغل
 و رسوم بماند اومی این زمان که مال نداریم و تو میطلبی غرض تو جز ایزدای حاصل
 نشود ما که مال داریم دیگران را از بند و چوب خلاص کردیم و براه خدا دادیم و خدا
 مطاع است که نزد مادانگی و درمی نماند، است سرور خادم بد بخت چون سخن فضل
 بشنید بیشتر در غضب شد و آن غلام که دستار بزرگ بسته بود پیش طلبید و چوبها
 حاضر ساخت و فضل را بر زمین فلکند و آن غلام حرامزاده را گفت که همه چوبها
 را بر پشت و پهلوی فضل بشکست ابو الحسن دیر نیگوید که من آه کردم که چراست
 شنیدم و از خدام گریختم آن حرامزاده چهار خادم را فرمود تا هر کدام پنجاه
 چوب فضل را بر تن من بپوش شدم درستم که او مردان حرامزاده ایزدای بگر
 و بازگشت چون من رستم دیدم که نازنین بپوش بر خاک افتاده و عقل از وزایل
 شده من سر مبارک او بر کنار گرفتم و آب از دید ما باریدم چون ساعتی بگذشت
 نفس دن گرفت و من شاد شدم چون بهوش آمد مرا بر سر خود دید چشم پر آب من
 گفتم آه و صد آه لعنت خدا بر مارون باد که همچون تولی را اینچنین کرد فضل گفت
 آنچه بر من بگذشت عهد هجواب قیامت بر اوست و مرا گفت تو دانی که طیبی یا حجامی بر سر
 آرمی که بیشتر پوست من شکافته است و جراحت ما را خود اندازه نیست و یک یاری گیر
 بکن که ازین حال پدر مرا خبر نشود و الا خود را هلاک کند و مرا مردن آن زمان باشد
 زیرا که اول چوب که بر من زدند نزدیک بود که جان از تن من بیرون آید آن دوست چوب
 که مرا زدند طاقت آوردم و صبر کردم و ناله و فریاد بر نیاوردم من گفتم ای بزرگ زاده
 بر حال تو طلا یک بگریند پدر کی طاقت رنج تو تواند آورد و لعنت و نفرین رسول بر آن
 کس باد که بر تو این ظلم بینم روا داشت و بر تو این جفا کرد این گفتم و در طلب طیب شدم
 استاد دانائی را در زمان طلب کردم و بخدمتش بردم چون طیب فضل را بان حال دید
 آب از دیده بارید که گفت وزیر بخت این الم و جراحت دل شغول ندارد که همین یکبار

بتوفیق احد تعالی چنان کنم که از اطمینان خبر نشود و سرزمینی دارم چنان آزموده و استوار
 که بعد از ده روز اثر جراحی بر اندام نماز اندک شور پای بیاشام لطیف اورا دل آویز
 چون جراحی بر اندام او بسیار دید برقت و از هزار گونه مرهم ساخت و آورد چون کبھی
 از آن حال خبر یافت که بر فضل این ستم رسیده خواست که خود را بکشد موکلان مانع آمدند
 و هر چند خواست کبھی که فضل را به پند رخصت ندادند کبھی ترک طعام گرفت و دل به سلامت
 نهاد چون لطیف نیکم د بود هر روز دو مرتبه و سه مرتبه بیدار فضل آمد تا جراحی روستی
 فراموش آورد و کبھی را از آن اندوه تپ گرفت و تار و زمرگ از آن تب خلاصی نیافت
 و ابوالحسن دیر گوید که آن خبر با بابل بعد از رسید همه در اندوه و حسرت شدند و غوغای
 قیامت در میان خلق برخاست و کسی از سیم بیرون و غضب و مجال دم زدند ^{شبتند}
 و من تا اورا زحمت و جراحی بود صبح و شام آمد و شد میکردم و چون چند روز گذشت
 فضل مرا گفت که این لطیف نیکم زحمت بسیار دیده و من بغایت شرمنده اویم لطفی
 کن و این رقعہ بردوستی بنویسم چنانکه کسی را بر آن الملاح نشود پیرا و قرابت من محکم
 باشد اگر چه اورا هم روزگار بتر کرده اند اما چون لطف لطیف در حق من بشنود چیزی در حق
 او برساند چون قدر فضل بان عزیز رسانیدم چنانکه هیچ آفریده نمانست او گریها کرد
 فرمازد و بکلمه و تدبیر در برابر درم نیم شبی بخانه لطیف رسانید لطیف فضل گفت برو
 و آن لطیف بسیار معذرت گویی و این مختصر بدو بده و منت کن که بتانند و الا من درین اندوه
 بلاک شوم چون من بخانه لطیف رسیدم اورا غایت تکلیفست و پیرا و بیم زان روز و شکران او در
 حجره تنگ و تاریک بر پیشانی نشاندند و بیایان شب در مانده چون مرا دیدند شورات در شرم
 فرو رفتند و من بان پیغام معذرت را با انواع باور رسانیدم و جبهه کردم نشسته و هیچ
 ناستند آن گفت من باز بخیر است فضل آمدم فضل بگفتن شده و گفت جبهه استند آن گفت
 که کم بنظر او آمده است مرا رقعہ دیگر داد و گفت که بر طایر رساند گمان نیم شب برو و درین
 بد برسان و ده هزار درم از او بستان و بدان لطیف رسان چون مانک لطیف و هم و هم

گفتم او گفت که من از همه بغداد محتاج ترم و در عمر خویش ده هزار درم ندیده ام اما می ترسم
عوانان خلیفه بشنوند هم مال بستانند و هم مرا بکشند ازین ترس نسنده ام گفتم آن
ده هزار پست هزار شده است و من نیم شب آورده ام آفریده ازین خبر ندارد و خاطر از
عوانان جمع دار باری بصد هزار عجز آن زر بستد و فضل دعا کرد و در سه چهار روز فضل
بکرم الله تعالی تندرست شد و چنین گوید ابو الحسن دیر که باند از ه دانش خود تا اثر بر آنکه جمع
کرده بودم آن را در آن صین که فضل در حبس بود پیش فضل بردم و گاه گاه او را پیش
خود بخوانندی یک روز فضل مرا گفت آن مجموع بسیار و تا اثر بر آدم جعفر پیش من بخوان که
امروز من بغایت دل تنگم تا اثر او بشنوم مگر دم کشاده شود ابو الحسن گوید آن نسخه را پیش
او میخواندم چون بگذر جعفر رسیدم در گریه شده من میخواندم و او میگفت چون شب در راه
مرا گفت تو در خانه رو و آسایشی بکن و آن نسخه اینجا بگذار تا من مطالع کنم گفتم ای سرور
مردان و بهتران مرا این بند بخانه به از بهشت مینماید امشب همین جا خواهم بود چنانچه
جزوی ازین کتاب پیش تو خواهم خواند چون شب در آمد تا اثر فضل آغاز کردم مرا گفت
ازان بخوان که مرا از روی تو شرم می آید من گفتم ازان تو خوانم که در عالم نظیرنداری العزیز
ناگاه بزرگان طبیب جراح که پست هزار درم در بند بخانه داده بود رسیدم مرا گفت
ازین محقر مردمان بدون بهتی من خیال خواهند کرد من گفتم ای وزیر درین محل و دیر
معرض کن توئی اینچنین کرم نموده و بیچاره نوازی کرده همچنان باشد که کسی در حالت قدرت
و قدر مانده می صد هزار درم زرد دهد و چون من ازان نسخه پاره بخوانم فضل مرا گفت ای
برادر می بینی که این نا خلیفه چه کرد اول پدر من او را دستگیر سپا کرد و او را برادر او کشتن
فرموده بود و نکشت و بواسطه اعانت او خلیفه شد و پدر مرا پدر خواند و شیر مادر من خورده
است و من شیر مادر او را خورده ام و بسیار محنت کشیدیم و زحمت بردیم تا مالک او را
ضبط کردیم و ملک او را استقامت دادیم و دشمنان او را مقهور کردیم و دوستان
او را نوازش کردیم و اقطاعا و اشغال او تعیین کرده بود زیادت ازان نسندهیم

و خیانت نکریم و رواند شتیم و هیچ بد خواهی او بخاطر نگذرا نیدیم و با چندین حقوق
 که با وی داریم بکرات خطها نوشته است و عهد ما و سوگند ما در آن یاد کرده که
 هر که آنرا به پند انگشت حیرت در دندان گیرد و مارون آن حقوق را زیر پا کرده و
 پدر را هم چنین حبس کرد و جعفر را که در سیچ عهدی عصری همچو او وزیری در فضل
 و عقل و درایت و فراست و تدبیر و دانش کرم و خیر اندیشی نبود بکشت و من که برادر
 رضاعی اویم به بهانه مال بوده چندین تعزیت نموده و نه از خدا ترسید و نه از خلق
 شرم داشت و این قدر هم نیندیشید که در روزگار نام زشت او بماند و ما را همه هلاک
 نیکو خواهند گفت و او را بدی و عیب شکنی و بیوفائی و نامسنمانی یاد خواهند کرد
 چنانچه ظاهرا مینماید آنست که سر چند گاه ما هم تلف خواهیم شد زیرا که کینه خاندان
 ما در دل و چنان محکم گشته که از مایکی زنده نگذارد و چون ما بگذریم بپنی که او را چند
 بقای نخواهد بود و بعد آن خلیفه تقصیرها بلیغ نمود و هیچ مالی از آن برانکه از جای پیدا
 نشد مارون بغایت خوش شد و کجی و فضل را از بند چنانه بیرون آورد و فرمود
 تا در خانه کشاده ایشان را بدارید و چیرے بجهت خرج و پاره اسباب بد ایشان فرستاد
 دست از ایدای ایشان بجلی بداشت چون آن جوالمزدان جفا و محنت بسیار دیده
 بودند و در میان نزدیکان بچار رحمت حق پوستند و از آثار ایشان ظلم او باقیانند تا وقت

حکایت و طعن یکی از جمعی از متعصبان مذمت امله از رو تا والی

روایت میکند احمد بن حسین که از خلیل بن ابراهیم چنین شنیدیم که مارون لرزید
 فضل برکی را رنج بسیار رسانید و رنج بسیار نمود و جز آنکه برکیان در وقت تقصیر مذکره
 کرده بودند و آنکه و درمی دیگر حاصل شد مارون از آنچه فضل را انداز کرده بود نام
 پشیمان شد و با بزرگان عباسی که از ایشان مالی حاصل نخواهد شد من که هرگز
 فضل را از رنج نیدمی که او برادر رضاعی من است و آنکه جعفر را کشته و ایشان را مغرور
 کردم و براند ختم آن کارهای ملکیت و در امور ملکی و ملک داری نظر در صلاح ملک

افتد محال باشد لغرض نسرمود که بچی و فضل از بند بچانه بموضعی بهتر برند
 و چری از زر و درم و جاها خوب بدیشان دهند و در معاشرت لباس ایشان نیک نگرند
 شخصی از عامیان شکر در کوچہ ایستاده بود چون فضل ابیدہ گفت الحمد لله باریکیان را
 در بلا و محنت دیدیم و رو خود سوی فضل کرد و گفت نیکو شد کہ نسبتاً شما زوال پذیرفت
 و بعد از آن روی سوی آسمان کرد و گفت ای بار خدایا تو قادری و قاهری بر ہمہ چیزتا
 شکر و منت ترا بدین نعمت و بدین شادی کہ آن یکت بدان دیدم فضل چون این سخن
 از آن ناجوانمزد بشنید و شادی او بدید در غایت تافتہ شد و گریه کرد و خلیل بن ہشیم
 کہ از معتبران شکر بود و بنان بچی و فضل بر طر زانده زدگان میرفت و ہر گاہ نظر در آن
 می انداخت زار زار میگریست چون فضل از گفتار آن ناسرا گفت کودیز گریہ
 پیش دوید و فضل را گفت ای بزرگ بزرگزادہ چرا از گفتار آن نابکار در اندو
 شدہ فضل اورا گفت ای برادر کرم کن و آن بزرگ را بگو کہ ترا از من یابد من یا برادر من
 چه رنج و زحمت برسیدہ است کہ در چنین حالت با ما جفا کردی و بد میگوئی و از برافشا
 ما خدا را شکر میکنی اگر بگوید چه ضرر رسیدہ است از برای خدا اورا خوشنود گردان
 و ہر چه امروز از زر و سیم و جامہ رسیدہ ہمہ اورا بدہ تا از ما راضی گرد و خلیل بن ہشیم
 گوید کہ من باز گشتم و آن بدگوی بد بخت را گفتم کہ ترا از برکیان چه رنج رسیدہ کہ
 چندین ناسرا بروی فضل گفتی با من بگو تا ترا راضی کنم و آنچه از تو ستدہ اندہ بتو رسا
 کہ مرا فضل از برای آنکہ از تو بکلی خواہم فرستادہ آن مردی ادب جواب داد کہ مرا
 از برکیان بسیج وقتی جفای نرسیدہ اما از کسے شنیدہ بودم کہ ایشان زندیقانند
 و لعنہ اند و این کلمات از روہمت اسلام برو گفتم خلیل ہشیم اورا گفت ای بد بخت
 حرامزادہ این کلمات پنجان است کہ بر خیال مسلمانان کہ اسلام را ایشان مروج اندہ
 میگوئی و کدام حرامزادہ این سخن برایشان تافتہ است ای بد بخت چندین خیرات
 و حسنات کہ در روزگار ایشان کردند در جہان کسی یاد ندارد و این ہمہ بامید رحمت

پروردگار کردند و اگر ایشان مسلمانان نبودندی و نعوذ بالله بودند اوقات
 علماء و مشائخ و سادات چگونه کردند و اگر ایشان را بلا ی رسید انبیا و اولیا را هم بلا
 رسیده است و این هم دلیل بزرگی ایشان است و در جمله خلیل ششم میگوید که چون
 بازگشتم و فضل را آن قصد بازگشتم فضل شاکر شد و روی سواستمان کرد که الهی آن نامزد
 با تحقیق کرده به جهت اسلام این سخنان گفت من از و عفو کردم و تو او را از برای
 مانگیری و بد آنچه از جهت اسلام این سخنان گفت او را نزد بسیار دهمی خلیل میگوید
 که مرا کرم و حلم و دیانت فضل تعجب آمد و با خویش گفتم که یعنی این شخص
 را با چندین فضائل بعد ازین در دنیا پیدا شود و الله علم بالصواب الغیب عند الله
حکایت در فوائد صحبت برلیان و شرف خلق از صحبت ایشان

چنین گوید هر چه بنام عین که این خلیل ششم مردی بود کم دان و فصاحت و بلاغت
 نداشت و رایام محنت بر آنکه ملازمت و خدمت ایشان میکردی و این معنی
 در بغداد مشهور بود که بر آنکه در فضل و فصاحت بی نظیر روزگار بودند و پیش از آنکه
 در گاه خلافت از صحبت و مجالست ایشان بموذب و مهذب شده بودند
 و ایشان چنانچه مال را از بندگان حق دریغ نداشتندی و کسیکه در صحبت و مجالست
 ایشان بودی او را از روی دانش و فضل در میان خلق اعتباری پیدا آمدی
 و در بغداد هیچ تعریفی که در آن شرف و بزرگی شخص آید عزیز تر از آن نبود که سبکی را
 گفتندی که او چندین گاه در صحبت و خدمت بر آنکه بوده باری تعالی ایشانرا معدن
 خلق و کرم و منبع عفو و علم آفریده بود و در مکارم اخلاق ضرب المثل روزگار بودند
 پس اهل بصائر و خداوندان دانش و کسانی که در ایشان اخلاق عزیزی داشتند
 و حیب است که چون آثار و محامد آل بر یک بشنوند ایشانرا به عای خیر یاد نمایند
 و آنچه از کرم و لطف و مردی و دستگیری ایشان کرده اند اتباع نمایند تا ایشانرا
 هم بسندگان خدا دوست دارند و دوست گیرند و الله علم بالصواب

حکایت در روزان شان شیب بجانب دومراه بران آمد از ترس و صیاد خان

چنین گوید سیل بن سیم که من یک چند در زندان خدمت بر یکیان میکردم و در آن ایام تارون را روشن شده بود که بر یکیان را از تلبیل کیشمالی نماده است مازاد و شایان ایشان منع نکردند و بن از جهت اخلاص ایند و آزار نرسانیدند و چون تارون لشکر بسوی رنه روان شد بر سید از آنچه بر یکیان بر همه خلق نیکوئی کرده اند مبادا که در نقد از دست شود و خلق از بر جنس چنانکه لشکری و بازاری در بقایان و مقدما و غیره و غاصلان و در آنایان که پرورده گرم ایشان اند کرده آیند و همه بر یکیان را از بند بکشند و نمانند آن روی نماید بفرمود تا یکی را بند بکشایند و بر شتر سوار کنند تا همراه خود آید و نهنج و محب و موسی ابامادر ایشان بر عماریهکاشتر بنشانند و همه را در شکر برابر روان کنند و حمید بن ابراهیم مروی بر سر ایشان موکل کرد تا ایشان را با جنس تمام درست کرده محافظت نمایند و برابر آرد و صد هزار درم نفقه را با ایشان همراه نمود و چنین گوید عمر بن مسعود که محمد بن صالح که از مقربان و بزرگان در گاه تارون بوده شنیده ام که من اندران سفر کجی ایدیم بر ماده شتری که سنام زرد داشت بر نشسته و جاتها پاکیزه و بهتر از پوشیده یکسو شده از جمعیت لشکر میرفت چون بیدیم احترام او نگاید شتم و از سب فرود آمدم تا خدمت کنم مرا سوگند داد و سوار کرد و دعای خیر بگفت که مابیش ازین دردمندی خلق را دار و بودیم و می توانستیم که رنج آزاد مردان را شفا و راحت رسانیم و اکنون بر راحت دوستان را باعث ایم زیرا که هر کس که ما را می بیند دردمند میشود و من بعد از آن هر جا که یکی را در آن سفر بیدمی او را خدمت کردم و تو اضع بسیار مینمود می مرادها کردی و عذر خواستی و چنین گوید علی بن عیسی نامون که بزرگترین ارکان دولت تارون و پسر او محمد امین بابر که دشمن جان بودند که چون تارون در آن نهضت که براه که بر آورد بود در دیر قانمی رسید و آنجا ایستاد بزرگ بود خلیفه بالشکر آنجا نزول کرد و بر یکی خانه



ندوت مجلس مروں الرشید و حکمی بن خالد و فضل و سو پسران کجی

کنن فرستاد و پیغام داد که این ناحت همه وقت در دست تو بود اکنون در ناحت
 بزرگ چنانچه خاطر خواه تو باشد آسایش اختیار کن تا ترا آن دیه بهیم و تو آنجا باشی
 اما اهل بیت تو در آن دیه نباشند و ایشان بر طریق حبس یا موکلان خواهند بود تو درین
 ناحت کشاده بی موکلان باشی حتی جواب فرستاد که مرا حبس یا فرزندان و تابع خویش
 بوستانی و گلاستان باشد و بی ایشان اگر در قصر و باغ باشم عذاب الیم بود من پہلو ایشان
 اختیار کردم هر جای که ایشان را بود مرا هم باید که ہم آنجا باشم مارون فرمود که ایشان
 همه عمر مجوس خواهند بود بچی گفت که من نیز با ایشان همه عمر در حبس باشم مرا هزار بار خوشتر که
 بی ایشان کشاده باشم خلیفه فرمود که همه ایشان را در بند بدارید و موکلان در پیش در
 باشند و از آمد و شد مردمان آنجا بی ایشان مانع نباشند و سیصد هزار درم و سیصد
 باره جامه از برای نفقه و کسوت ایشان دادند و بچی فضل را گفتند که شما با اختیار خود
 شید شاید بدین القیام جرات ایشان بشود و آخر از ^{شین} آنجا ایشان ہم در بغداد
 چنان شده بود که بعضی میخواستند که مسلم شده بزن آیند و با خلیفه حرب کنند و الله علم بالصواب

حکایت در آمدن عبد العزیز حمید تبغزیت جعفر بر علی مرکالمه با بنی الرشد

بنی ریش میبند خلیل بن هشیم که من درین سفر برابر مارون الرشد و بچی برکی و بران
 در کاب بودم که عبد العزیز بن حمید که امیر و مہتر عرب بود و اندر بادیه و قبائل عرب
 از و محتشم دیگری نبود و ہمہ اطاعت او کردند و او بر بچی تبغزیت جعفر آمدہ بود و چون
 بچی ابر پشت اشتر دید از اسپ فرود آمد و پای او را بوسه داد و در کمریہ شد و بایستاد
 شعرے مطول گفته با و از بلند بر خواند و خلق بسیار از برای ^{شین} جعفر گرد آمدہ بود
 جعفر از دران ستوده بود و بچی می گریست و خلق انرا میزدند و می گریستند زیرا کہ جعفر
 بابت ولایت داده بود و در حق او بالوائع لطفها و شفقتها کرده و او در بسیار ولایت و
 بجاعت و سواری و نیواری بی نظیر حمله عرب بود و چون در لشکر خلیفه سیامد و ولایت
 جعفر آشکارا بدشت مارون را تمامی آنچه گفته و کرده بود خبر شد و پیش از آن بکرات و مراتب

و چون فرموده که مرثیه جعفر کسے نگوید و محامد او بخوانند و مصیبت او ندارند و آن برکی
 را به نیکی یاد نکنند و اگر کسے ازین فرمان بگذرد او را سیاست کنند و خادمان و خاندان
 او بغارت برند و چون عبد العزیز بهتر عرب پیش خواند خواست تا ایذا کند مصالحت
 نزدیک همه عرب بشورند ضرورت بسلامت و عتاب پیش آمد و او را گفت که مگر تو نشنیدی
 که من منادی فرموده ام که کسے جعفر را مرثیه نگوید و مصیبت او ندارند و آن یک
 کسے به نیکی یاد نکند عبد العزیز گفت که امیر المؤمنین از ان بزرگتر است که بر جزع کردن
 مردمان در تغزیت جعفر و مرثیه گفتن در فوت یکرمان مانع شود خاصه بزرگی چون جعفر
 که در هیئت اقلیم وزیر بفضائل او نشان نداده اند حقیقت آن حال اعمی
 شاکر آن نعمت است که خود را مدح کنند و مرثیه گویند بهتر از خلیفه دیگری ندانند
 در همه ابواب کرهها از جعفر دیده ام اگر خود را در مصیبت او نکشم تقصیر کرده باشم
 امیدوارم که خلیفه مرا در حق گذاری جعفر سلامت نفرماید و سخت رو نباشد و از
 کشتن جعفر متذمّم شود این کلمات بگفت و زار زار میگرایست و چون این سخنان شنید
 متغیر شد و با او گفت که مگر گناهان جعفر نشنیده و این منادی بگوش تو رسیده است
 و الا اینچنین پفرمانی نمیکروی باید که همین زمان بجانب ولایت خود باز گردی
 تا خلق لشکر را دلیر نشوند عبد العزیز گفت من بتغزیت جعفر برکی آمده بودم غرض من
 حاصل شد چون شب در آمد عبد العزیز با جمله بزرگان عرب بی و دواغ امیر المؤمنین بازگشت
 و پیش او بخدمت نیامد و اطاعت نکرد و خلیفه جمیع برکیان را در دیر قاضی مجوس
 کرد و موکلان را فرمود تا ایشانرا تنگ نیارید و ما بحتاج ایشانرا تمامی
 و فرمود که ایشان را محل پدر و مادر بودند و انواع حقوق بر من ثابت دارند
 بگفت و در بغداد بازگشت فضل زمستان در رسید و سرمای بغایت سخت
 چنانکه همچنان سرما کسی از پیران سال خوردید و ندارد خلیفه فرمود بیکهزار
 بنیرم و سیصد هزار خوار انگشت آنجا برند تا بر آنکه در حبس سرما نخورند و سیصد

بامه نفیس و پوستینهای سمور و قلم بر مادر فرستاد و بجانب آن عقیقه
 نوشت که تو و دختران تو و خواهران تو یکای ما دران و خواهران من اند
 از دشت از جهت من نیست خواه آنچه در پہلوی کچی پس از و برادران
 باشد و خواه در بغداد بر من آید ورقه علیحدہ بر مادر کچی نوشت که
 سوی تو ورقه نوشتہ ام بر تو پوشیدہ نیست کہ جعفر پسر تو چه گناہ کرد و
 و در چه درجہ بود و در آنچه جان جرمی کہ او کرد خلفا و باو شایان چه کنند
 تا بر ملک بود من صمم کردم آنچه کردی بود زیرا کہ عفو را چنانکہ بود و در
 مذبت کردم انگاہ او را ہلاک گردانیدم و چون او را کشتم اقربای او را
 بامی شستی نماز اکنون تقدیر خدا آنچه بود شد جزع و پشیمانی و تاسف
 این کرت بر تو چیزی نفرستادہ ام اکنون ہر مرادی کہ داری بنویس کہ
 حاجت است با تو فرستم آن صلوات باین نوشت بایشان در دیرمانی فرستاد
 و در ورقہ بر مادر کچی دویم بر مادر جعفر با آن صلوات بایشان رسید شادمان
 در جعفر زنی عالمہ و متکلمہ بود و خط خوب داشت و در ہمہ ہنرنا و خرد نظیر خود در
 عالم عورات نہ داشت جواب ورقہ خلیفہ بخط خود در قلم آورده بجانب خلیفہ فرستاد

کایت در جواب نامہ مارون الرشید بخط مادر جعفر بر سر

امیر المؤمنین بر پستار خاندان رسید و آنچه از بزرگی و مہتری و دیانت او سر
 مت و شفقت در ضمن فرمان یاد کرده بودند روشن گشت فاما از بہت عالمہ
 شتم کہ در عیبت پسر بدل من زخم تازه گردانید و آنچه مرا و را بخلاف و خیانت من
 مودہ بودند و بعیب یاد نموده بودند از کرم امیر المؤمنین سرود کہ برین ذکر آن تہمت
 بب آن گشتندی حرام است و اگر نابودہ بروی جوئی ہمہ عقینت و محنت
 مت امیر المؤمنین روشن باشد من بیچارہ مسکینہ را بدان بر چه سوز و امیر المؤمنین
 و مبد اند کہ پسر من چگونه کس بودہ است کہ در جہان ہنر و خرد مندی و سخاوت

و شجاعت طاق بود و او جوان مظلوم کشته شود حال مادر او چه باشد و چگونه زنده
 مادر اینچنین پسری جیات او و سعادت او آن باشد که بدو برسد و آنچه اینجا پوشیده است
 در روز محشر که قلیل و کثیر آن اعمال را بر روی او خواهند آورد پوشیده نخواهد ماند اما
 از راه کرم و کهنه نوازی و بیچاره پروری و شکسته پرستی آنچه فرموده که هر چه آرزو دار
 بنویس تا بر تو بفرستم آرزوی من درین عالم همان پسرمین بود که امیر المؤمنین او را
 از من جدا ساخت و امروز از خدای تعالی بفرج و زاری و نیاز مندی خواهم که مرا با
 رساند و هو المأمول للاجابة والقادر علیه فاما اگر رای امیر المؤمنین صواب پند و حق خدایت
 پیشینه من ضعیف یا در آرد از ان ضعیفها که سسته است چیزی از ان بازو بد تا بر
 و کودکان من ضایع نگردند و بعد از من بدو پیشی مبتلا نشوند و بردنای مردمان
 که آن مرا بعد از مردن هم مرگ باشد و روح من در تاپاک باشد خلیفه تحقیق تصوف
 که هرگز در جهان مصیبت زده چون من نبوده و نخواهد بود خدای تعالی مرا پسری داد
 بود که بر روی زمین کسی را اینچنان نبود اکنون محنتی داد که در روز زمین کسی را اینچنان
 نیست چه آن کس که پس مرا کشت چندان حقوق نعمت بر ما دارد که از دل خصمت
 که اینچنان صاحب حقی ادعای بد کنم و از روی مروت و حق شناسی نتوانم که او را در
 جهان بد گویم و بد اندیشم و در ان جهان نیز نتوانم که با این چنین حساب خصمی کنم که
 روزی هزار بار نوع ما را پرورش داده باشد اگر محاسن بعد از جمع آیند تا نعمتهای
 المؤمنین که با فرزندان من داده درین چند سال چند روز نتوانند که در حساب آزند و
 گوید خلیل بن بشیم که من از محرمان مرون الرشید شنیده ام که چون آن رقعہ مادر
 بخواند بگریست و جنج بسیار کرد و گفت که لعنت خدا بر من باد و لعنت بر ان روز
 که جعفر را کشته و پیغام داد بسوا در جعفر که خدای ترا و مرا از مرگ جعفر صبر داد و
 تو سوختی و می سوزی من هم سوختم و می سوزم و هیچ سود و فائده ندارد آنچه شد
 شد اکنون پشیمانی سود ندارد و نخواهد داشت و فرمود که مادر جعفر را بگوئید که اگر

مابین روزگار هیچ آفریده را از مردن در مصیبت پسر پنجمین رقعہ کسے ننوشتہ فزین
 فدا برداش تو باد چنین گوید مسرور خادم کہ آن زمان کہ خلیفہ رقعہ را بخواند میگرایت
 یاز مکر می کرد رسیدم از آنچه ناگاہ در آن حالت و در آن سوز مرا بکشد و بگوید
 کہ جعفر را تو کشتہ در آن حالت و در آن وقت امیر المؤمنین از غایت گریہ ہمیش باز
 ندومر گفت ہمین زمان در خزانه رو زر و زرینہ و آذین و کل اسباب بیاور
 تمام را تمام باز داد و فرمود کہ ہر مہفتہ باید کہ ما در جعفر برین رقعہ بنویسد و ہمین مسرور
 دم کہ از دشمنان بر اہم بود رویت میکند کہ از انگاہ کہ جعفر را کشتہ ہمچہ وقت تبا
 ہن بخوردم ہر گاہ کہ در بغداد سوار شدی می رسید می کہ خلق از دوستی بر اہم مرا
 سنگار نکند و در جہلمن ہم چنین دانم کہ در جہان ہیچ بادشاہی در کشتن کسی چنین
 دم و پشیمان نشد و نخواہد شد کہ مارون الرشید از کشتن جعفر برکی بشورید و بلائی
 بار بارید و در ملک خلیفہ از آمد و تاسف و پشیمانی سو و نہشت و ہر حادثہ کہ بفتاک
 و از بلند گفتی کہ اگر امر وزیر وزارت بر اہم بودی ہمچنین نشدی و در ملک خلیفہ تا وی
 زمان تاریخ کہ بر اہم را بر اندخت مارون را یک روز خوش دست ندا و تا آخر عمر
 صد و پریشانی او را در سراقاد و زنجور و دیوانہ شد و ہمدان رحمت سپری شود چون
 ہر ذولہین محمد این سپر مارون الرشید کہ بہترین و عزیزترین پسران بود برداشت و در
 شتی او را بکشت ہمہ اہل بغداد بیک بان بگفتند کہ خون جعفر کار خود کرد چنانکہ او را
 مارون او را بگناہ بکشت طاہر ذولہین سپر او را بگناہ بکشت و با جرای مارون
 ال بر یک پند نامہ خلفا و پادشاہان مستقبل است تا کار با ناندیشہ کنند و از سرخوت
 غضب سیاست نکنند کہ این سبب بر افتادن ملک دولت ایشان گردد و بدنامی تا
 در قیامت ماند الغیب عنہ اند لا یعلم الغیب الا ہو
 کایت طعام نا خوردن فصل بعد از فصل جعفر و طعام خوردن مار و او
 بن گوید خالد بن عثمان کہ یکی از سقر بان و محققان فصل کچی برکی بود کہ چون فصل کچی

که جعفر را بکشند سر در طعام نخورد و شراب در دهان نکرده و غم کرد که اصلاً طعام
 نخورد تا او را خدای تعالی جعفر رساند مارون الرشید آخر شب در وثاق فضل آن
 پستان بود فرجین رومی باهتر سموم در پس پشت دشت فضل چون او را به
 پیش رفت و سر خود پیش افکند و گریان گریان بهارون سلام کرد مارون او را
 او گفت که بجهت جعفر چندین کج کشید او فاسق و بد کردار بود با تو در خفیه
 دشت که تو از مادر دیگر و او از مادر دیگر است و او را بسیار بران دشت
 او از آزار برسانم ازین عالم سخنان بچته لسته او گفت فضل را آب در چشم کرد
 بسیار فروریخت مارون فرجین را از پس پشت بر آورد و پرو پوشانید و او را
 در مطبخ طلب داشت و بسوگند و تکلیف او را خورانید و اندک آب در گوی
 بیکر گفت که جعفر در باطن با تو بود و مرا بدان دشت که ترا معزول کنم از
 آن عم دانه و مخور فضل جواب داد که هر چه خلیفه میفرماید بچنانست اما بوم جعفر
 او را بکشند و اکنون ای امیر المؤمنین او را کشتی نوبت بچی فضل رسیده است
 خواهی کرد چه خواهی کرد چه امیر المؤمنین را معلوم است که هیچ خلیفه و پادشاه را چون جعفر
 نبود و نیست و نخواهد بود خلیفه او را بر سر گناه نایب بوده کشت و در حالت گفته
 پسند آن بگریست که سخن او بسته شد مارون چون آن جواب فضل شنید دیگر سخن
 و گونه روی او زرد شد و تافته در کبیده برفت و محمد بن کبی نیز چون خبر کشت
 شش شبانروز هیچ طعام نخورد و آب نه آشامید تا نزدیک سید که هلاک شود فضل
 دند فضل آمد و سوگند و مبالغه اندک طعام خورانید و بدست خویش او را تاق
 بکار برد و بعد یک حسپی بر آنکه را در برفه موقوف داشتند و چون مارون از برفه
 ان شد بر آنکه برفه فرستاد با مکلان و سواران و در برفه مادر فضل در گذشت
 و خبر بهارون رسید و این مادر فضل را در رضاعی خلیفه بود مارون چندان
 کرد در وضع او را بر کنار فرات فرمود تا بسیار خوب مرتب داند و وقف بسیار کرد

آن روضه باقیست و چون تعزیت مادر فضل بدشت مارون بطرف حج روان شد و
 فضل از مصیبت مادر نزدیک شد که هلاک شود و مارون حاتم هر تمه را که یکی از ملوک کباب
 بود و سرکشان عراق بود بجهت محافظت بر آنکه در عراق بگذاشت و او بر ایشان تهدید
 و تشدید بسیار میکرد و کار بسیار تنگ گرفت بجهت آنکه باشد که رضا، مارون در جفا
 ایشان باشد خلیفه را از جفای آن جوانمردان خبر شد بغایت برنجید و بر حاتم هر تمه عتاب
 بسیار نوشت و او را از آنجا دور کرد و دیگر کسی از معتبران بر آن محافظت ایشان نماند
 فرمود و ایشان را نیکو داشت و ایشان را وصیت کرد و چون مارون الرشید از حج بازگشت
 و در بغداد بندگان و مولای زادگان و پیوستگان بر آنکه همه در شکر بند و موقوف و مینوا
 و حیران مانده بودند چون نزد مارون بزاری درآمد و حال را ماندگی خود باز نمودند همه را
 غلام ساخت و فرمود هر کجا که خواهند بروند و چنانچه ایشان را خوش آید بگذرانند و چاکران
 مختصان بر آنکه را اجازت شد که پیش بزرگان چاکر شوند و اما محمد خالد برادر نیک بن
 در ابتدای محنت بر آنکه در عیش و عشرت و شراب و ذوق مشغول گشته چنانچه میان مردمان
 می نمود که او را از بر افتادن ایشان هیچ غمی نماند و بی نیست هیچ کاره یا یکی و پس از آن
 و ذره از محنت ایشان عم نخورد و کسی را از دنیا و حریفان او مجال آن نبود که در
 یکی و پس از آن پیش او کند همه بغداد پوفانی آن بی سعادت را در زبان گرفتند
 که با چندین کره های یکی و پس از آن چکویه ایشان را پشت داد و بجلی بیگانه شد و نمجینی که
 و او را کرده مارون را بغایت خوش آمد و گفت که محمد خالد این بیگانگی با ایشان از
 بزرگی نمیکند نه از محرابانی و از حکم یکی امیر سواد بود مارون سواد را با او مقرر داشت و آن
 دیگر هم داد تا بعد چند گاه او بطرف سواد روان شد در منزلی سید و شریفی که در آنجا
 رسیده یافتند بعضی گفتند که اندوه بر او و برادر زادگان بر او غلبه کرد از تنگی نفس همان
 سپرد و بعضی گفتند که فدویان یکی از غصه آنکه او در جهان در حالت محنت ایشان فوق
 میکرد و بشرت میگذازید زهر دادند و در ماه صفر سنه ثمان و ثمان شات نقل کرد و در آنجا

رامرگ او دشوار نمود و بجا نیت اند و بناگشت و سپرد او را مال بسیار فرستاد تا او تمام
 بواجبی بدارد و ترتیب طعناها و گورخانه چنانکه از بزرگان سزد و معتبران کند بجا آورد
 و خود خلیفه بر جنازه محمد فالد حاضر شد و نماز جنازه گذارد و تادفن او ایستاد چون
 او را دفن کردند انگاه بازگشت و او با او را باز داد و میری شهم سواد به سپرد و مقبره داشت
 این همه که مارون الرشید در باب محمد فالد و در حق سپرد او کرد و برای صحت ملکی کرد چون
 چند گاه ازین بگذشت سپرد محمد فالد را از شغل ولایت معزول کرد از و موالیان جعفر بن
 دریدان مجوس بودند چون او بمرد و محمد امین فرمود تا همه به بغداد آیند و دنبال کار خویش
 و از معنی خردمندان صاحب بخره گفته اند که مزاج سلاطین هر کس در متواند یافت
 که ایشان از برای صلاح دولت خویش با آنکه در باطن با یکی باشند صد نوع لطف
 کنند و با دیگری با آنکه با وجه مصیحت وقت هزار گونه حفا و رزند و در جمله نزدیک خلیفه سپردند

نه پسندیده و اند علم حکایت مارون الرشید با مامون فضل بن یحیی و کلیف
 کردن مامون که زن خود را طلاق و بعد از هر مامون باز در تصرف آورد

چنین گوید خالد بن عثمان که یکی از معتبران موقوف العقل و النقل در گاه مارون الرشید بود که
 یکچند از روزگار کشتن جعفر و حسن برادران او بر آمد مارون امیری موصل بعد آمد بن محمد
 بن خالد که برادر زاده یحیی بن مک بود حواله کرد و مارون کرت دوم در رفت چه بعد بکلیت
 کار ملک بشورید مارون نمی توانست که در بغداد قرار گیرد و هر چند روزی فتنه میخواست خلیفه
 بذات خود در فر و نشانند آن بهضت میکرد درین بهضت شنید که شالبت مادر عبید بن یحیی
 گذشت سخت خردمند و عالم و عقیفه بود یکی از عجائب آن روزگار بود که چنانچه مردان بر آنکه
 با فضل و سخاوت و سماجت و خردمندی و هنروری بی نظیری مثل روزگار بودند عورت
 ایشان هم در عفت و علم و ادب یگانه روزگار بودند و کار ایشان افاضت حیا و خیرت
 بودی مارون نسرد تا ملاک شالبت آنچه بسر کار خلافت ضبط نموده بودند باز دادند
 و حمد و نذر خود را فرمان داد تا اطفال عورات بازمانده او را نیکوتر از فرزندان خود

پرورش بد و دختر مارون ایشانرا نیکو و خوشتر داشت تا بعد از چند سال ایشان بزرگ
 شده و به هتتری رسیدند و مارون در ایام محنت بر اموال سندی بن شاپک را که سرعوان
 و انصار بود فرمان داد تا قضاة و فقهاء بغداد را جمع کرده عباس بن فضل بن یحیی را بیارند
 تا زن خود را که دختر محمد بن یحیی بود طلاق گوید و اگر نکوید جمله مشایخ و فقهاء و قضات و
 ائمه بغداد را گمراه گیرند و سندی بن شاپک چنانچه فرمان خلیفه بود همچنان کرد و آن
 ظلم هم دل اهل بغداد بشکست و چون مامون از مر و بغداد آمد و محمد امین کشته شد
 و او بر تخت خلافت متمکن گشت عباس بن فضل را فرمود تا زن خود را باز برد و آن
 طلاق را چون با گمراه گویا نیده بودند هیچ اعتباری ننشند و این معنی بزرگان صاحب
 بصیرت گفتند که ظلم را پائندی نبود و اگر چه سپر و غلام ظالم بر تخت ظلم متمکن گردد
 تا ظلمها پدید رود خداوندگار خود را برینند از دوا حکام او را محو نکند او را هم پائندی نبود
 و همچنین گفته اند که مارون در او خیر کجی و طمع گرفتار شد و عقل سلیمش مستهلک گشت
 و از کشتن بر اموال و بر انداختن ایشان روزی و شبی در ملکرانی نیا سود و کار ملک و زبرد
 بدتر شد در آن پریشانیها بسیار نا کرد و دنیا کرد یکی از آنها این بود که فضل ربیع را بجای
 یکی برکی بوزارت نصب کرد گویند که بیشتر احوال بر او متغیر بود و دشنامهای ممرج
 او را بدادی و فرمود که همچنین ناشائسته را بجای آن چنان کسان گزیدیم لاجرم از
 وزارت کار ملک دولت من باخر رسد و در جمله مامون هر چه مارون بد کرده بود در کرد
 و حکما باطل کرد و لشکرا را آنها را بر انداخت از آنچه خلافت استقامت گرفت و خلق معتقد است

دکایت پیغام ختاب امیر فرستادن مارون زوی یحیی و جواب او

چنین گوید صفوان امیر محمد که نام پسر او را مارون رشید در حبس کرده بود و ایشانرا نگاه
 و با انواع تهدید فرستادی یکبار بدست مسرور خادم که بعد او تدر اموال خود مارون خلیفه
 پیغام فرستاد که تو میدانی که مردمان میجوینند که بعد از من صالح بخلافت بیعت کنند
 و این کار را واسطه تو بودی و میخواستی که خلافت از من بگردانی و بسوی صالح نمانی

Marfat.com

و دلیل این سخن نیست که عبد الملک بن صالح چنانچه ترا تواضع کردی حرمت دوستی
 مرا آنچنان تواضع نکردی حرمت ندستی و نزدیک تو میچکد ام را از بنی عباس آن حرمت
 و منزلت نبود که او را بود اگر راست گوئی که آن حالت و کیفیت چگونه بوده است من
 ترا باز بدان منزلت رسانم و جنمای شمار از دل بدر کنم و همه را این محنت و زحمت
 بیرون آورم بچی جواب فرستاد که اگر مرا نزدیک امیر المؤمنین حرمت و حشمت چنانچه
 است و حق حرمت و آزر من بکلی یکسو نهاده و پرده جباری بر او مبارک خود بر افکند
 خدا ایضا نگاه و انگاهست که من ازین بهتان مبرا ام اما اگر خلیفه میخواهد که ما را در کارهای
 ملکی و مالی بخواند منسوب گرداند تا در جفا و ایذا می ما او را بر حق دانستند و ما بنام گردیم
 برای کشتن ما اینچنین بهانه حاجت نیست خدا و بندگان خدا امید اند که بکناییم ما بجا
 دل کش تا غصه تو فرو نشیند و ما هم ازین عذابها خلاص گردیم و من که عبد الملک صالح
 را دوست گرفتم و حرمت دیشتم و او مرا حرمت و غت دشت از جهت دوستی دین دنیا
 بود چه عبد الملک بن صالح در ادب و شرم و صلاح و تقوی و دیانت و زهد و عقل و بارگاه
 نظیر خود نه است و ندارد لغو و باسد منها که آنچنان پاکی و متقی را بغیر حق بود اختلاف
 ملرداری در سر باشد او زنده و برقرار است از و نمیعنی نقص فرما تا راستی گفتار من ترا
 روشن شود سر و خادم چون این سخن بشنید جواب لمبمع مارون رسانید مارون گفت
 که هیچ سخن راست نمیگوید زیرا که مرا تحقیق و درست گشته است که بجهت عبد الملک صحبت
 شده است و تو باز برو و بچی را بگو که این حکایت راست بگو تا ترا از غمها برانم و اگر صد
 نگوئی مرا فرموده است تا پست را از پیش تو بیرون برم و گردن بزخم سرد میگوید که خلیفه
 مرا فرمود که دست فضل گیری و از پیش او بیرون آری و چند روز در جا و بیگز گاهداری البته
 در چنین حالت بچی بن خاله استرار خواهد کرد و کیفیت پست را معترف خواهد گشت که او
 فضل از جان خود عزیز تر دارد و چون فضل از پیش او بیرون آری باز بچی روی او را بگو
 که فضل بکشته تم تا در آن حالت معذب او چه گوید مر و گوید که دویم بار بچی در رفته زخم و جراحت

خلیفه بتاکید تمام بروی گذاردم و چون بر سخن اول خود اقرار نموده دست فضل را بگرفتم
 و از پیش او پروین فرستم فضل و یکی هر دو زار زار بگریستند و فضل در پای پدر افتاد و دوایع کرد
 و بجلی خواست و در آن وقت از آسمان وزین فنجان برخواست و من که دشمن قوی ایشان
 زار زار بگریستم بگویی مرا گفت که مسرور تر با خدای تعالی البته حاجتی و کاری خواهد بود و
 که من خیر آن نعمت ندارم و مع ذلک اگر کناد کردم من کردم مرا بکش پسر من هیچ گنا
 نکرده است بخین مکاره خدای تعالی هرگز و اندارد و انصاف من از تو و از آنچنان
 کس که ترا بخین جانی صریح فرموده است بزودی بسنند عقی تعالی جبار مستقیم است
 گفت تو چندین سال وزیر خلیفه بودی تا زکی ترا چه در شتی طبیعت او نیکو میدانی
 اگر آنچه او مسرور کرده بجای نیامد مرا با خلیفه نام کنی نده نگذار و این بگفت و دست فضل
 گرفته از پیشین بجای پروین آورد و عقی در قی در پایی گریه و خونا بشد مسرور میگویی چون فضل را
 پروین آورد و در گوشه بردم و دست و پای او بستم و جامه از تن او پروین کردم و
 پای او شلوار سی برآستر عورت گذاشتم فضل گفت پیغامی دارم به امیر المؤمنین اگر خواهی
 داد بگویم مسرور گفت خورم گفت فضل گفت که خلیفه را بگوی که عجب تا که کرد با ما شکسته
 اکنون زمان و فرزند آن ما ماندند بر چه بایشان خواهی کرد یقین دانی که باز آن فرزند
 تو همان خواهند کرد مسرور میگویی این سخن او گفت و من چشم او را بستم ساقی گذشتیم
 ای کاش او میگفت که مرا و این همیشه که ترا گردانم باز دردم تا خلیفه خدیو پسر من فضل گفت
 کاش که این قدر رحم و شفقت که ترا بر من می ناید برادر من جعفر اتدی او با تو هیچ جفای نکرده
 بود و او فضل را بگفته در گوشه درشت و در آن بهفتیه بجای طعام و آب نخورد و نزدیک مردن
 و بعد بگفته فضل را پیشین بجای بردم مسرور میگویی که چون چند روز دیگر گذشت چشم او را بستم
 روزی سه مرتبه رسید که چون چشم فضل را بجای بستنی او چه گفت من آنچه از پیغام دادند و تمام بسبع
 کارون رسانیدم مرا فرمود که فضل هم علم و پارسا است سخن از بر زمین نیفتد فرزندان و زمان
 ایشان را در عهد مباحث نمایم و بسیار اندیشه کردم رای ملکی در بازگشت مزاج با ایشان

رخصت نداد و نرسید به چنین گوید مسرور خادم که مارون خواست تا گرد بر گرد بر آنکه مخبران
 بنشانند تا هر که برای ایشان چیزی فرستد و پرستی کند او را علم دهند آخرون او برین آسود که
 یکی را که از دست گویان عهد است سوگند دهد که هر چه در بند نجان با ایشان بگذرد خلیفه را مطلع
 کند همچنان کرد و فضل را سوگند داد که هیچ پنهان ندارد تا وقتی فضل را حاجتی افتاد بدست
 هزار دینم از یکی نهادم عرض خواست او را این محقر فرستاد که شرم آمد پانصد هزار دینم در
 دکان بازرگانی نهاد تا هر چه فضل را حاجت افتد خرج کند و آن بازرگان را پنهان داشت
 دست هزار دینم بر فضل

فرستاد و رقعہ نوشت در کمال بندرت که من ندانم که پیشتر فرستم باشد که احتیاج پیشتر افتد
 و وقتی دیگر هم از آن نزدیکی از محمد بن عباس که برادر زن فضل بود رقعہ نوشته دست هزار دینم
 خواست او در زمان فرستاد و فضل یکی ازین برد و حال مارون را خبر داد مارون از تمیزی خوشتر
 آمد من دانستم فضل یکی هرگز سوگند دروغ خورد و از آن سبب بعد چند روز یکی بن معاذ را خلیفه
 پرسید که از فضل یکی هیچ خبر داری و او هیچ زرار تو خواست و تو فرستادی یا نه یکی معاذ
 همه حال آنچه گذشته بود نزد خلیفه باز گفت هر دو گفت که تو مگر نمیدانی که من منع کرده
 ام که هیچ کس گرد بر آنکه نرود و برایشان چیزی نفرستد یکی معاذ گفت بخدمت خلیفه محقر
 است که مرا فضل یکی برین مقام رسانیده و مرا حق نعمت او گذاردن از واجبات است
 خصوصاً وقتی که او را حاجت باشد چون منافقت کنم اکنون فرمان تراست من دل بر همه
 عقوبتی و آزار نهاده ام باری تعالی خلیفه را بروی هر بان گردانید و فرمود که حسن است
 نیکو کردی و ازین وفا که در تو دیدم بمقادیر بهتر و نیکوتر باشد این بگفت و او را سلامت
 باز گردانید دیگر روز محمد عباس طوسی را بخواندم و از او هم تقشیر کرد که فضل یکی از تو چیزی
 خواست و تو فرستادی یا نه او منکر شد و گفت که من خبری ندارم مگر خواهر من که زن او است
 بغیر علم من چیزی فرستاده باشد و برین سوگند خورد مارون از او برنجید و چهار ماه او را حبس داشت
 و بار مارون گفته که من باره منادی فرمودم و منع کردم تا کسی بر ملک از خدمت نکند

و بچرت اندک و بسیار یاد نماید بعضی فرستادند و بعضی ایشانرا بکلی از خاطر فراموش کردند
و ایشان را بیشتر مردمان حقوق بسیارست مرا بعد ازین منع آنموده شد که حلال آنجا و شاکر نعمت

حکایت قرض طلبیدن فضل کجی در حبس از زبیده و گوهرستان و باد او فضل از

چنین گوید محمد بن کجی که وقتی فضل از حبس رفتی کثیره نام را بر زبیده فرستاد و اندک چیزی برای
نقده لابی در خواست زبیده کثیره را گفت که شرم دارم که اندک سیم بر آنچنان کریم باذل
فرستم کثیره را گفت که ای مخدومه جهان این مقدار که طلبیده است شاید که بستاند و اگر بسیار
زستی دانم که بستاند بسیار حق در خفیه خواستند که بر او مالها فرستند هیچ طریقی راضی نشد و گفت
که در وقت رفتن ممنون منت مردمان نتوان شد زبیده را ضرورت شد که همان مقدار محقر
که طلبیده است برو فرستد و گوهری قیمتی بر فضل فرستاد و کثیره را گفت که فضل را بگو که این گوهر
میان من و تو نشانست هر چه حاجت داری از برای نفقات و صدقات اعلام دار تا بعد فرستم
و من دانم که اگر من حق دیرینه شما بگذارم خلیفه بر روی من هیچ نگوید کثیره میگوید که چون پیغام زبیده
و محقری که طلبیده بود و گوهر بر فضل بردم آن محقر بجادم خود حواله کرد و گوهر با معذرت بسیار
بدست من بر زبیده فرستاد کثیره میگوید که من آن گوهر را از جوهر بیان قیمت پرسیدم شش هزار
دینار ز سرخ قیمت آن کردند و چون من آنرا بیاوردم و بانو بدست زبیده دادم زبیده گفت
صد هزار رحمت بر فضل باد و بدین همت که او دارد میدانم که در ایام کثادگی همت او بزرگ
بود اما در حبس خانه بزرگتر شده است و کثیره گوید که عیض نام عورتی بود در حرم هارون الرشید
که یکی از اہمات اولاد آن عورت پوسته بر او را خدمت کردی و در حالت براقان
ایشان پیش از آن پرسش میکرد و هیچ لطف خود را کم نکرد ایشان معذرت میکردند و میگفتند
ما در ما و خواهر ما نباید که خلیفه از تو برنجدار چندین پرسش و عیض گفتی که اگر خلیفه را
من از پرسش شما خود را باز ندارم تا زنده ام شما را خود هم پرسید و کجا یابم در جهان این
دولت که یکران خلق خدا را خدمتی توانم کردن و ایشان از معذرت و لطف او شیرین
شدند و دعا کردند می و خود را مرگ خواستندی و گفتندی که الهی تو میدانی که مرا

آن نیست که بار منت خلاق کشم و چنین گوید محمد بن محمد مغیره که نزدیک مارون الرشید
اعتباری تمام داشت که در مارون الرشید بر رفته بود مرا طلبید چون من بخدمت
او رفتم او در کوشکی بود که آنرا کوشک سپید گفتند نماز پیشین مرا پیش مارون
بر رفته و او نیکو میداشت که من پرورده و بر آورده نعمت و دولت آل برکم و بر آنکه
را هم در رفته بند کرده بود من ازین طلب تبرسیدم که با من چه خواهد گفت و چه خواهد
کرد و چون مرا پیش آورد و در زمانی بگذشت و من ایستاده ماندم و او بر پشت خرمه
سوار شده در محض کوشک میگذشت و تا شام میسر و من پیش خرا و پیاده میرفتم و او
دست مرا گرفت و سخت بجنابانید پس دست من را کرد و آهی سر و از سیند بر کشید
و مرا گفت که نزدیک من بیا و او سوار شد و عمارتها کوشک سپید را بنظر آورد
ساعتی در اندیشه فرو رفت بعد آن سر بر آورد و مرا گفت که ای محمد هرگز از خلفای ساجد
خدای تعالی فرزندان و کار دانان داد چنانکه مرا من گفتم نداده است آنچه آنکه خلیفه
داده است از فرزندان و کار دانان و میران و غلامان نادمان دیگری را آنچه آن
داده پس خلیفه گفت بدان خدا که پسر عم رسول را اینچنین ملکی داده و محمد رسول
الله علیه و سلم بر خلق فرستاده که اگر این جمله نعمتها از من بسته مرا ناخوش نیاید
که دوستان ترا دشمن دارم محمد میگوید که من پرسیدم و گفتم ای امیر المؤمنین ما که
ایشان را دوست و بزرگ میدانیم بجهت دوستی تو بود چون تو ایشان را اینچنین
حال اندختی ما را با ایشان چه دوستی ماند مارون الرشید دانست که این سخن از ترس و بیم
میگوید مرا گفت دست ازین حدیث بردار و مانند این کلمات بزبان میاور و از من ترس
که من در دلی پیش تو میگویم و تو از این نادمت جواب میگویی بدان خدای که پنجهان
اشکارای خلاق را دادند که من بگفتم از دل در دلم من دارم محمد گوید چون او را بر
صدق قول محکم دیدم و سخن او را از روی تاسف و غم و اندوه یافته گفتم هنوز چیزی
نرفته است و نیز جعفر از ایشان کم نشده است باقی همه زنده اند جز ابرایشان رحمت نکند

و سپایه اول نرسانی مارون گفت ای محمد تو مرد خردمند می باشی مویساری اما این سخن
 که گفتی خردمندان و دانایان چنین سخن نگویند کسانیکه چندین آزار در میان آمده باشد
 و عزیزترین ایشان را کشته باشم و در بجزرتی و خفت ایشان فرو گذاشتی واقع شده باشد عموماً
 کارهای ملکی با اینچنین قوم چگونگی تو نمند کرد تو مگر مصالح و مقاصد امور ملکی نمیدی این گفت
 و خرد او خود را بیشتر راند و طرف حرم رفت و مرا باز گردانید و سخنی دیگر نگفت و چنان
 رویت کرده است ابو علی فرزری که یکی از بلغا، و ستاذان و فضیحا می عراقی بود در اینگو
 تحقیق شده بود پیشان شدن مارون الرشید بواسطه ایند از رسانیدن و برانند خفتن بلکه
 اما بسبب رعونت بادشاهی و بلاست خلق که بر بدی رای حمل کردند ای اطهار نتوانستی کرد
 و مملکت او بر سر پیکر و ظلمها افتاد می رای و تدبیر ایشان را یاد کردی و در و مند شدی و ظاهر
 نگردی و در آخر و همه احوال نفقه و آنچه بایحتاج ایشان بود فرموده بود تا ما حیا دارند و آن
 معنی پیوسته این شعر بر زبان راند بلیت. احو علینا لا ایا بینکم من اللوم
 ارشد و المکان الذی نبدی به

چنین گوید محمد
 بن عمر رومی که از همه مولان و گان عباسیان کسی را به آن بر یک انجان نبود که پدر را بود
 و چند آن خواصان مارون الرشید از حسد و عداوت پدر من پیشتر مارون گفتند که عمر
 از جمله دوستان یگانه بر یکیان است هر چه در مجلس خلیفه میشود همه بر ایشان پیرساند
 خلیفه یعنی دانست و هرگز بر پدر من عتاب نگرد و متغیر نشد از بسکه از برانند خفتن بر یکیان است
 و نادم بود و همه وقت با خود در معانته بود

حکایت شکرافتن قره فضل زعامت اسمعیل بن مکرندیم او

چنین گوید فرج مکاتب مولای فضل نجفی که من سر شرا بنامه فضل بودم و در آنجا بود
 بروست من بود که وقتی فضل او را گلو قره بیرون آمد بغایت سخت چنانکه در دو جرات
 فضل با خواب نبود و از طعام و شراب باز ماند مارون الرشید از آن سبب بغایت متامل و
 متفکر گشت و شاید که در روزی پیشی چنانچه با رطلان از آن راه پرسیدند فضل

فرستادی و هرگز ادیدی خبر او پرسید و خود هر روز یکبار بیایدت آمدی و طبیعتی را فرموده بود
 که روز و شب از پهلوی او جدا نشود و یکی ایام سه یعنی جعفر و محمد و موسی زمان داده بود
 که بر بالین او باشند و تقید کنند تا او را از رحمت ایشان خبر بخواهی کنند و شخصی بود از
 مدیانه فضل که او اسمعیل بن بکر نام داشت مردی ظریف بود و شیرین سخن اما بر سیم سخت
 حریص بود و فضل حریص دوست نداشتی و ازین جهت اسمعیل چندان چیزی نداد
 و ازین رهگذر اسمعیل بنوا مانده بود و او هر روز سبب رحمت فضل تا شب در صفا بار بار
 و بازگشتی و چند کثرت از حاضر بودن او فضل را خبر دادند و بار بار اسمعیل با مدیانه دیگر گفته
 بود که من از سگ میترسم یک روز فضل اسمعیل را اطلب کرد و فرمود تا شعری چند بخواند و
 بدان مشغول گرد و سگ چهار چشم آمد و پیش آن منظر که رخ الطرف داشت و فضل آنجا
 غلطیده بود و باستان اسمعیل آن سگ بیدتر رسید بسیار آتشک شد و از سخن ماند و ترک
 خواندن کتاب گرفت و گون روی او زرد شد و فضل در خواب رفته بود چون بیدار شد
 او را دوسه بار آواز داد و فرمود که چیزی بخوان او را جواب دادن ممکن نبود ناگه نظر فضل
 جانب جمله افتاد و دید که برابر اسمعیل کے چهار چشم بسته است و اسمعیل از ترس آن
 سگ وی زرد گشته است و دست و پا لم کرده و امکان نطق نمانده فضل را خنده
 آمدیکے را گفت که آن سگ پیش از پنجهن که آهی سگ پیشتر آمد نزدیک بود که اسمعیل
 را زهره آب شود بدوید و در پس پشت فضل نهان شد فضل نخواستید که قره بشکافت
 غلامان دویدند و طشت پیش آوردند و پریم و خون که جمع شده بود تمامی از قره پرور
 آمد و در طشت افتاد و از خوف آن سگ اسمعیل بانگ بلند کرد و از دیوار خود را
 بیرون انداخت و راه رفتن پیش گرفت و بمعنی سبب شفاء فضل شد یکی برادران
 و مقربان جمع آمدند و شاد و بهاکرودند و بسیار بخندیدند و هزار هزار درم با اسمعیل دادند
 و فضل از خانه خود ضیعتی با اسمعیل بخشید که پانصد هزار درم خریده بود و بعد از آن
 اسمعیل در نماز و نعمت افتاد و یکی از صاحب ثروتان بغداد شد و تازیت از

دعا و شنای آن یک دست گذشت و گویند چنین بزرگوار بگذرد ایام نکلیت تسمیه کردید و خوش بود
 حکایت محمد بن عبید صمغالی زیر فضل بن یحیی و ذکر احسان فضل

چنین گوید احمد بن علی بن حسن بقره که احمد بن عبید صمغالی بغایت فضل داشت و عالی
 بود در دیوان وزارت پیش یحیی شستی و یحیی بیشتر نامهها که با طرف فرستاد او نوشتی
 و خط و لفظ او را دوست داشتی او را و ام بسیار بهم رسید و تنگ دست شد و او چون
 بغایت خردمند و فاضل بود حال تنگ دستی خود پیش کسی نگشایدی همیشه بچید و چاه
 ستور داشتی و چون کار او از حد گذشت قصه خود قلمی نمود، بفضل او یحیی بخواست
 و در زمان بر سر آن نامه توفیق کرد که پانصد هزار درم از خازن من بستاند چون
 قصه با محمد عبید یاد داد و احمد بر مضمون توفیق وقف گشت یحیی را از آنک بسیار
 بران صله شنانگفت و دعا نکرد و آن قصه در استین نهاد و فضل یحیی را از بی التفات
 دشوار آمد و بدو گفت کجا شدند آن آزاد مردان که بانک صله شکر کردند و پیش
 از این صلوات بزرگان پنجاه درم بود چه بودی که برای پانصد هزار درم سسری
 بکنایند یحیی را این سخن فضل خوش نیاید و گفت به چند ای پسر تو خردمند آنرا هم
 جوانی بد آنکه کار احمد به پانصد هزار درم رست نمیشود و چون هنوز احتیاج در مانده
 و باقی مانده شکر بر کدام نعمت گذارد و آن قصه از استین بر آورد و گفت پانصد هزار
 درم دیگر بران صنم کن تا باشد کار او ساخته شود احمد مفضل یحیی را گفت شکر
 ممتی تو آنکه که آن را حدی بود و نعمتهای شما را ما شکر نتوانم گذارد و بجز آنکه شب روز
 در دعا و شما باشم و آن حاجتها ما از وسط شما بر نمی آید که من از قوت کرم شما نهصد
 هزار درم قرض کردم و آن قدر قرض کسی نتواند کرد و کسی یاد دارد که شخصی بماند
 نهصد هزار درم بر قوت کرم آن مک قرض کند یحیی فضل ازین سخن شرمند و شد
 و او را عذر بسیار خواستندی چون فضل در خانه رست سیصد هزار درم دیگر بر احمد
 فرستاد و به شکر آن سخن که گفته بود و چون جعفر آن ماجرا بشنید دو سیصد هزار درم

دیگر بر احمد فرستاد احمد نهصد هزار درم بقرض خوانان داد و باقی املاک خرید و باقی
غیر بعیش گذراند و در آن نزدیکی او را شغل بزرگ فرمود و از آن عمل او را مال بسیار بود

حکایت پنجمی برکی خالد بن عبد اللہ و کرم فضل برکی رحمہ اللہ

چنین گوید برمان صالح ابن سلیمان کہ روزی بوقت نماز پیشین یکی خالد از قاف

سوار شد و بسی بزرگان برابر رکاب میرفتند و چون خالد بن عبد اللہ مالک برک

رسید پیش آمد و خدمت کرد یکی او با شناخت و علیک او به تبسم باز داد و فرمود

کہ حال خانہ خدایگان چیست نصیر گفت عمزادہ وزیر یعنی عبد اللہ مالک بر برک

زہم خوانان ملازمت نموده اند و در مسجد داشته اند یکی پرسید و ہم چند است گفت

چهار صد ہزار درم یکی را از نزدیکان خود خواند و گفت ہمین لحظہ بفضل برود و

کہ چهار صد ہزار درم از خزانہ من یا از خزانہ خود بدہ و عمزادہ مرا فریاد رس فضل

چون فرمان پذیر بشنید ہمین کہ دینار بود فرستاد تا یکہفتہ مہلت از وہم خوانان

بدر برد و عبد اللہ مبارک کہ در آن ایام استناد ہمہ محدثان بود در میان آورد

و عبد اللہ بن مالک بن برک بداد و بخانہ او فرستاد و در یکہفتہ تمامی بان و بخوان

و صل گشت و بعد آن فضل عبد اللہ بن مالک در خانہ طلبید و گفت اگر ترا و ہر

بہم رسد ما را بخر کن تا تہ پر آن کنم و بدیست ہزار درم صلہ بدو فرستاد و علی نفیس

بقیمت چہار صد ہزار درم بدو بخشید و آن خبر بہ یکی رسید فضل را دعا کرد و گفت کہ بار

شمنی اگر در دل من آید فضل آنرا چنان بردارد کہ مرا را خنہا رسد حق تعالی برین طور کہ رحمت کند

حکایت چہمین گوید محمد بن یحیی برکی کہ وقتی مارون از حرم بیرون آمد و

خواست تا بطرفی نہضت کند قاطول نام شخصے بود کہ خرج کار خانہای مارون بد

ومی بود جابر بن عبد العزیز پیش یکی شمشیر بود یکی گفت ای جابر ہشتصد ہزار

درم کہ فلان جاست بستان و بقاطول سان جابر برخاست و یکی را خدمت

کرد و گفت بدان طریق کہ تو فرمائی این مال را بدو بخشیدم یکی را در خاطر آمد کہ

میان عالم خلق جابر سوا و خجل نشوی اما بعد ازین غلطها نکنی و پشیمان نشوی در خدمت کردن جابر گفت ای مخدوم من غلط نکردم میدانستم که وزیر این مال در وجه قاطول فرموده است اما من برکنیزک و ضیعت عاشقم و او بر من عاشق است و روز بیکدیگر شعراء و غزلهای فرستم روان میشوند و او را آفریدار بسپارند امر وزیر یا فرزند از میان خواهند بود من این جرات به سبب آن کردم بچی من فرمود که نیکو کردی این مال بستان و آن کنیزک را بخر و روزگار بعیش و خورجی بگذران و ما را نیز در خرمیها یاد کن حاضران مجلس ازین کرم حیرت کردند جابر عبد الغزیز از ان تاریخ بر ناز و نعمت مشغول گشت و آن کنیزک را بخرید و صاحب ثروت شد تا او بود ثنا گفت و فرزند ان او نیز آل بر یک را در عاوشنا گفتندی و الله اعلم بالصواب

حکایت در فراست چچی بن خالد و ذکر بعضی از کرمهای او

چنین گوید احمد بن حسین بن میمون الکاتب که یک روز در خانه چچی بن خالد بار بود از هر گونه خلق در مجلس می آمدند و حکایت خود میگفتند و جوابی متضمن عدل و احسان می شنیدند شخصی بر خاست و چچی را گفت که ایها الوزير اصلح الله ک حاجت من بر آنکه مرا با تو حق خویشاوندی هست آن مرد گفت که بسخن حکما بخت وزیر رسیده است که محبت الابد قرابه الابد یعنی دوستی پدران خویشی پسران است یا نه من بغایت ترادوستی بود چچی گفت مرا بگوی که پدر تو که بود آن مرد نام پدر خویش را بگوید کار و کسب او بود وزیر تقریر کرد چچی بشناخت و گفت است میگوئی او را شناختم از دوستان من بود الحال بخواه آنچه حاجت داری او چند حاجت که داشت عرضت داشت کرد چچی همه را رو کرد و احمد بن حسین گوید که من شمار میکردم سیزده حاجت بخواست و در مجلس همه آن بکفایت رسانید یک حاجت یکی از ان سیزده آن بود که صد هزار درم در ان صرف شد و در بر آوردن همه حاجات او چچی تازه روی نموده از کثرت کرد و من که احمد بن حسین ام بارها از چچی شنیده ام که هر گاه حاجتمندی در نظر کن

در آید من خود را برین اودنستم تا آن زمان که حاجت او بر آید و ابد الموفق الی الازمان
حکایت در بیان فراست یکاست یکی برکی و جعفر سپهر او

چنین گوید ابو عثمان بن عمر یکی الخطاط که از یونس بنی عمر شنیده ام که او یکی از علمای
 و فضلا و دودمان بزرگ شاکردی کرده بود و خلفاء و وزرا سخن او را اعتبار تمام
 کردند و او هم سخن را از روی خوشنمائی گفتی این سخن عمر گفته است که چندین بزرگان
 و مہتران را خدمت کرده ام که را هم چو آن دوتن ندیده ام که ایشان جامع علوم
 و ہنر و خرد و مکارم اخلاق بوده اند یکی خالد برکی دویم ایوب بن جعفر سلیمان ابن وزیر
 را سیوم ندیده ام و ہمین عمر حافظ میگوید که از احمد بن جہیم چنین شنیده ام که اگر کسی در
 مجلسی چیزی نوشتی و طریقہ را ندان قلم او را یکی بدیدی پیش از آن کہ یکی مطالعہ کند
 تمام مضمون آن کاغذ بگفتے و باین چنین فراست و درایت ضرب المثل و در نگار بودہ
 پدرو سپهر بود در فراست نادرہ و عدیم المثل بودند و چنین گوید سارنگ بن ندر روی
 کہ از زبان یکی برکی شنیدیم کہ اگر طالب دولت دنیا صبور نباشد بر جفا و محبتا بر پیش
 مدایمی نرسد و چنین شنیدہ ام از یکی برکی کہ درنگ کردن در آن چیز کہ کسی خواہی
 داد غایت لیمی بخل بود کہ ہم سخاوت از آن بالاتر کہ در زمان خاطر جمع شود و چنین
 گوید حافظ کہ چندین کتاب در کتابخانہ یکی بود کہ در کتابخانہ پادشاهان روزین نباش
 در ہر کتابی نسخہ بودی بخط خوب کہ ہر کہ نسخہ بطلبد باز ستدن از مروت نباشد و نسخہ
 دیگر بیاید کہ موجود باشد کہ اگر یکی ضایع شود دیگری حاضر باشد و ہمہ نسخہ کتابخانہ یکی
 خوشنویسان عصر بودی و ہر جا کہ در قیمت بودی او ہزار درم وادی ہر کس در عالم
 غریبی در ہر علم کہ باشد بدست آوردی بر یکی برکی آوردی چون او بسیار انعام بدادہ
 و از انجملہ نسخہا سے یکی در کتابخانہ فلیفہ بعضی شہرت گرفته است چنین گوید اسحاق
 ابراہیم کہ از احمد بن طاہر بن جریس چنین شنیدہ ام کہ او گفت از پدر خویش شنیدم کہ
 ہمہ سخت پیش آمد و بود در آن ہمہ حیران و پچارہ ماندہ بودم ہیچ چارہ جز این ندیدہ

بروم و حال در ماندگی خود بچگی برکی کشف گفتم چون بخدمت او رفتم آن زمان بچی سوار شده بود و نظام خود را جواب میکرد و دل و بدان کار تعلقی تمام داشت و در آن حالت پدرم رفت و سپ پیش اند و بچی بر شتری سوار بر سرپل ایستاده بود و جمعیت بسیار برگرد او بودند مرا گفت این چه کار است که کیفیت خود بر من میگوید تو پوست درخت باشی و مردی مؤدب و خردمندی محل غیر محل نمی شناسی من زود باز گشتم دستم که بخردی تمام کردم گفتم ای مخدوم و ام داران امروز با من چنان کردند که بیچاره شدم و خراین تدبیر ندیدم که حال خود بر تو باز گویم و در اندیشه چنان مستغرق بودم که درین روز دمنده نشسته دستم و زیرم را گفت چون در ماندگی تو بسمع من رسید و در اندیشه که ترا وعده بفرود گفتم هم از اینجا باز گشت و در خانه خلیفه رفت و کار من بساخت و شکر بزرگ برای من گرفت و در خانه خود رفت و دویست هزار درم بر من دهم را گفت که از حال خود مرا بایست آگاهیند تا من عم کار تو بجزم و الا نه شرم باشد که کسی نیکه بر ما آمده باشند در ماندگی خود را در بدر عرض دارند و روز بروز بر ماندگی پیغمبری گذرانند این نوع هرگز رواندارم حکایت بچی بن خالد و ابو ششما مع عبد الله بن احمد روایت کرده است که بچی خالد پوسته کفنی که عجب از آن کس ازیم که حال بر او باشد و آن زمان در وجه نکوکاری و سخاوت صرف نکند و عجب آن کس که بقول کسی اشک شود یا بگریز حاجتندان بکفایت رسد و در آن معالفت نماید و از گفتن آن در برکی کند و چنین گوید ابو محمد بن مالک علوی که من در اوائل حال پیشین بچی شسته بودم که نامه در کتب پیغمبر و در آن نوشته بود که منصور این جانب گذشت و فلان ضمیمت تو در نظر او آمد و آنرا به شتر کرد بچی نامه خواند و بجانب من انداخت و گفت چهارم حریفی هرگز از مال پیغمبر و در آن ملک چنین گوید حسین بن عبد الله بن مالک که وقتی بچی ششما را گفت ای ششما در کار فلان کس نیکوانه نیشه کرده ام شما را گفت که عادت وزیر نیکو کردی نیست نیکوئی که توقف را در آن مجال نبود بچی در حال مستغرق شد و گفتم که مستغرق شدی

و شمار را گفت که امی شمارہ رحمت خدا بر تو باد سخن گفتی و مرا تبیھی دوستانہ کردی صد
 ہزار درم شکرانہ بداد و برای آن کس کہ بداندیشہ بود در حال سہر مودتا با صنعا ف آن
 اندیشہ در زمان بدورسایندند و انجمن کرہا جزا و از دیگر نشانی ندادہ اند و نیز
 گوید سہیل بن محمد بن عمران معبد کہ از کجی بسیار شنیدہ ام کہ فرمود کہ مردم بران وقت
 کہ دران دولت و نعمت باشند باید کہ در سخاوت کردن بگوشند کہ ہر چند کہ دہند کم نیاید
 و چون دولت برگردد و نعمت رو بزوال آرد و در شامی آن پشتر دہد کہ اگر خواہد بعد
 آن بدہد نتواند داد و آن نعمت رفتہ باشد و آن نام کہ وقتی فلان چنین داد باقیمانہ
 و این مقامات آریا پارسیا کہ بعبار خود گویند کہ دولت جا با بجز وہ کہ کم نیاید چو میرد ہم بد کہ ہرگز نہ
 نظم در روز دولت خود دہ ہر آنچه ہست : کہ جوہ سپیگونہ نگردد تباہ مال
 و از ا کہ رفت دولت دہم روز در کجیل : از کجیل ہیچگونہ نیاید صلاح کا
 چنین گوید یعقوب بن اسحاق کہ از زبان کجی برکی بارہ شنیدہ ام کہ مردی مرد
 و مروت از فیض بن صالح موختم و ہر گاہ او را در حالت سخاوت مردمان بستوندند
 او گفتی کہ افسوس شمار فیض بن صالح را ندیدہ اید کہ او را در جہان در سخاوت ہمتا نبود
 باید دانست کہ فیض بن صالح چگونہ شخصہ بودہ کہ ہیچو جعفر برکے او را ستایدہ ہم
 گوید کہ کجی برکی ر علوم نصیاد داشت اما در علم نجوم مستشا و عہد بود ہر سال ہم منج
 بخدمت او جمع شدند و با صطربلاب استخراج احکام کردند و ناقصان درین کار
 ارشاد او استاد کامل شدند و روزی منجان در خانہ او جمع شدہ بودند و در
 نجوم مباحثہ میکردند در ان اثناء زاہدی پیشین کجی را آمد کجی از مسند برخاست
 پیش او رفت و تواضع بسیار کرد و بر پای او بوسہ داد کجی از اعتقاد پاکیزہ زاہدی
 بود و ہر جا کہ مرد خدا شنیدی برقی و — نیم خورد او را تبرک کردی و چون
 مذکور پیش او آمدی کجی اورا بجای خود بنشانیدی و خود بہ وزانوارت پیش او نش
 و ان زاہدی کہ کجی بود سال خود در سنہ ۱۰۰۰ ہجری بمکہ مکرمہ تشریف آوردند و آن کجی کہ

بودی و کوزه و ابریق او همراه داشتی روزی پیش یکی از کینزک آمده بود و می گفت
 در مجلس نشین و یکی از زاهد پرسید که این کینزک چگونه است گفت هر چه می گویم که فردا
 چنین خبر خواهد داد و این کینزک گفته تر اخلاف کند و گوید خواهد شد پس در همه حال با کینزک
 راست باشد یا سخن من راست گردد و یکی بکنید دست که زاهد میگوید یعنی علم نجوم بخیر یا سنگ
 جهان نرسد و خبر خدا کسی نداند و علم غیب خدا می است و بعد از آن زاهدند کوزخانه یکی
 نیامدی و یکی در صومعه ادب پارفتی یکی او را گفت چرا در خانه مانیا لی او گفت ترا گفتا
 در سخن منجان است که اگر من دستم پیش از انهم نیامد یکب که گفت من ازین کار و ازین اتفاقا تو

حکایتیست از شاهنامه شاهنشاهی که در آنجا

چنین گوید چون در شب که از ابو شامه شاعر چنین شنیدم که روزی یکی از کینزک که در
 در خانه من حاضر شد من با او در ششم و او را حاضر کردند سوار پروان آمد و مرا برابر خود
 کرده در کوچه خالی نشست و بایستاد و من با او بودم دیدم که از خانه فاحشه معروفه پروان آمد
 و با او بازی دوست تازی با براسپ یکی زد مرا حیرت دست داد چون زهد و تقوی است
 بر میزگاری یکی نیکو میدنستم با خود گفتم سبحان الله آنچه است که فاحشه نامی که
 ملعون را با این چنین پاکی چو گستاخی است دیدم که یکی طرف خانه خود باز نشست و رانند
 مرا گفت ازین فعلی که از من در و در آنجا بر زود باشی کنی و خواهد شد و من ابو شامه
 گوید که من گفتم همچو این است که زبان و زیر میر و در آن در خودم که گفتم چون
 یاد خواب من چشم بکنید و در آن گفتم در شب این میزدین است که اگر کسی را طاعت
 بزرگ باشد با یاد و شای و در وقت بر آن که در آنجا پروان آمد و از آنجا
 پیش آید که در آن نیست را شروع باشد بلند و اما اگر بر سر رود و بد که هر دو
 در آن کار صبر کند و تن در دهد البته حاجت او بر آید و در آن روز با غلبه حاجت او
 فعل کردم از برای بجز به سخنی در کتب هندوان آمد و در آنجا که این بجز به دست
 افتد و من بدستم که افعال آن زنگ در آن و شش انگیزه و کس باشد که آنچه بر من کند او شنید

Marfat.com

تا وحشت او از شرم او زیاده شود و تن در آن دهم و دل من بر آن قرار گرفت اکنون
شرط آنست که این حکایت پنهان داری من گفتم لعنت بر بند و آن با دو فال ایشان
وزیر چو اعتماد نسرا باید بچی بکنی گفت که مردم را از آرایش چاره نیست اما بچنین
چیز با اعتقاد را نشاید آن مقدار من هم میدانم و بعد بکلیف ملاقات من هم پرسیدم که آنروز
همم وزیر بر آمد فرمود که آری بر آمد ولیکن آن فال سوا فالی بود هیچ دانای بدان دل نمند
و مرا غلط افتاد و بعد آن سخت پشیمان گشتم و مرا هزار انعام داد و بدیده بودم در فال
بخوم غلو بسیار کردی و در آخر دیدم که کار تو کل میگرد و از آنها که کرده بود استغفار بسیار
کردی چنین گوید یعقوب بن اسحاق آل کندی که روزی یکی خوان سالار را فرمود که امر
باید که پالوده بیاری چون سالار فرمود مطبخیان پالوده تیار کنند مطبخی بغلط چیزی در پالوده
کرده بود چون خوان بکشیدند الوان نعمت حاضر ساختند یکی دست در پالوده کرده اند که
بر دست و درد من کرد من و زبان او بروج گشت باواز بلند با حاضران گفت که کسی
آن پالوده نخشد که زهر قاتل است بعد آن روی سوی خوان سالار کرد و گفت تو ازین
پالوده چشیده نگاه بکشید من او بسوخت یکی گفت اگر لغو باشد منبای این بزرگان
که حاضر آمده اند بخوردندی حال چه شدی خوان سالار و مطبخیان زبان بعدر تقصیر کشان
و گفتند غلط کرده ایم و تقصیر از ما واقع شده است کرم وزیر است یکی گفت من هم دین
که شمارا با من قصد نیست و با حاضران هم چه قصد باشد البته غلط شده است بعد ازین
باید کرد و طباطبای طعام را که میزند بملاحظه باید بخت ایشان زبان بعدر کشوند و تو بگو
اینچنین تقصیری نکنند و چون از طعام فارغ شدیم یکی حجاب گفت که تقصیر نمایند که بسبب
حاجتمندی بر در دست حجاب تقصیر نمود عورتی و بیبی متظلم آمده بودند که ظالمی مال مارا فرو
گرفته است و بر ایشان حیف میکنند و زمانی شده بود که ایشان در پیش در نشسته بود
یکی را از حال ایشان خبر شد و از راه بگریست که آن زهر که در دانت و کام من هر روز
از دهای این ستم رسیده گان بوده که بر در من دیرگاه بماند و کسی بر روزگار ایشان التفات

نه کرده در حال آن ظالم را آوردند و بعد از تفحص حال آن مستحق دانیدند و آن ظالم را تعدیه
 فرمود و آن عورت و یتیم را پست هزار درم داد و آنها را خشنود گردانید و دو بدره
 سیم بخوانسار و مطبخیان انعام فرمود که من برای خود از توقف مظلوم بردیافته
 شمارا هیچ گناهی نبود و قصدی بر من نداشتند حکایت در بعضی خصوصیات
 مارون الرشید با جعفر بر سرکے چنین گوید عبد اسد بن عبد الصمد کہ یکی از اکابر
 عباسیان بود کہ من در بغداد پر شده ام و در مدت عمر خویش در رست کاری و سخا
 و مروت بچوکی برکی ندیده ام و گجایا بند بچو او کہ اگر در حق او بد کردندی او مکافا
 نیکی کردی درین ایام خلیفه فرمودہ است کہ ذکر ایشان کہے نیکی نراند و نیکی ایشان
 از اینها نیست کہ بمنع خلیفہ و زجر خلیفہ مردم از آثار ایشان باز ایستند یکی منہم کہ
 شرمندہ کریمای ایشانم و تا زندہ ام ذکر خیر ایشان می کنم و از عتاب خلیفہ باک ندارم
 و لیکن ایشانرا کہ غلطی افتاد آن بود کہ قرب و اتحاد ایشان بر خلیفہ از حد تجاوز نموده
 حملہ مقربان و خواصان و اہل بیت خلیفہ را بسیار دشوار نمود و ایشان قرب و یگانگی
 کہ در افراط شود ہمین بار آورد و در خانہ خلیفہ آمد و شدی تمام و پشت شنیدم کہ دور
 مارون با جعفر غلطیدہ است جعفر را گفت تو از نزدیکان و خادمان ما پرس کہ با من کہ
 غلطیدہ است جعفر از ایشان پرسید ایشان ہر کس انام بردند جعفر میگفت نمیدانم
 و مارون در ان بستر بختیدند کہ او نیست ایشان دیگر نام می بردند جعفر گفت ایشان
 نہ از آمدہ اند گفتند نمیدانم مارون سر بردن آورد و گفت مع انھی مع فضل بعضی ہمز
 برادر من است و روی نمود کہ کرد و بجا و مان و غلامان نمود کہ منہم و عرض ازین حکایت
 آنست کہ در حین سیر از دامنہ بایہ کرد جعفر را چنان اتحاد و یگانگی با خلیفہ افتاد
 افتاد کہ ادب ہمگی و چاکری در میان مانده بدان نوع میگذاشت و نامی میگذاشت
 چون مارون را غرور سلطنت در سر افتاد و غیرت و جبروت پادشاهی ہم رسید جعفر را کرد
 زود بیچ آرزوم در خاطرش اہل کہ میان من و او چہ نسبت اتحاد و یگانگی و یگانگی افتاد

بر انداخت و اگر جعفر از خدمت مارون دور شدی و جعفر را خواستی که طلبت را در فرمودی
 که بر او مسکن بخوانند غلامان و خادمان دانستندی که جعفر را می خوانند سبک دویدندی و او را
 طلب کردند می تا انگاه که مزاج مارون بر برکیان متغیر شد و آثار تعین او بر ایشان ظاهر
 شدن گرفت هر وقت که خلیفه خواستی که حدیث جعفر کند گفتی که پسیری چنین کرد و برادر فضل
 چنین نکرد که این کلمات نزدیکان و خواصان دریافتند که مزاج او بر برکیان بگشته است
 آنچه مارون با ایشان کرد پند نامه طالبان جاه و منزلت است تا حد کار خود بدانند دوستی
 در از نگنند و خود را من کل الوجوه پرورده خدمت پادشاهان دهند پادشاهان را حق خدمت
 فرمائی در راندن حکم و دیدن مصلحت ملک مانع آید و امید علم بالصواب

حکایت در مناقضه و مناقشه فضل بن بیع با جعفر برکی

چنین گوید سعید بن هرمیه ادیب که از جمله بزرگان و فاضلان عراق بود که فضل بن بیع را
 چه هزمنند بود اما او را با برامه بیع نسبتی نبود خود را بستم خواستی که در کار ما با ایشان برابر
 کند درین باب تعصب کردی و غایبی بغداد و معارف آن زمان گفتندی که خر مهره خود را
 با یا قوت احمد برابری میداد چنانچه فضل بن بیع را بر سر افتاده است که برابری فضل یکی کند
 بار ما با جعفر یکی مقابل شود و معارضه کند جعفر از و سنگ داشتی و مقابل نشدی و گفتی
 که ما را نشاید که با چنین کس مکالمه و مجادله کنیم تا روزی پیش مارون الرشید میان هر دو بحث
 افتاد مارون خاموش می بود و مقصود مارون آن بود که فضل بن بیع چون با جعفر مقابل
 شود فضل بن بیع فتویٰ نکند و صد خود بماند و در سخن گفتن سر رشته او با دوست نهد
 حدیثی را بر سر پا کرد و فضل بن بیع همچنان بماند و آب در گلوی او نماند و نزدیک آمد
 که سخن منقطع گردد و سلیمان بن جعفر که از مقربان خلیفه بود هم از فضلا و بلغا عرض است
 که خود را در میان افکند و از طرف فضل بن بیع بر آید و او را در سخن بازی دهد مارون بانگ
 بر سلیمان زد و گفت که این وقت حدیث کردنت این جعفر که برادر من است و آن در
 فضل بن بیع است که مولای من است بگذار تا بر دو مکالمه و مباحثه کند تا معلوم حضرات مجلس

شود که میان هر دو فصیح تر و عاقل تر و شیرین زبان تر کیست تا مرتبه هر کس معلوم میگرداند
 کرد و بانذکته بسیاری برابری بخوید — فضل ربيع را — اگر
 عقل و فهم بکمال باشد با همچو جعفر یکی مباحثه و مفاوضه کند و چون چندگاه بگذشت
 بار دیگر میان ایشان هر دو پیش مارون رشید مناظره واقع شد تا در عین مباحثه
 فضل ربيع ناگاه گفت که ای خلیفه تو برو گواه باش این بسیار گوید جعفر او را گفت
 ایله چون خلیفه را گواه دشتی حاکم کرا خواستی مارون و آن جمع برو بخندیدند و فضل
 رازبان انکار بسته شد چنانکه هیچ نتوانست گفت و از آن مجلس با خجالت بازگشت
 مارون گفت هر که قیمت خود نداند و قدر دانش خود نشناسد و اندازه خود نگاه ندارد
 همچنان باز گردد که فضل ربيع از پیش جعفر بازگشت و چون دولت واقفال روی کند
 و بان فضل و علم و عقل بار شود در همه جهان آبروی او پیدا آید و هر که دولت واقفال
 پشت دهد اگر چه فضل و علم و عقل بیشتر بود هیچ نفعی نکند چنان که بر آنکه را آن
 همه فضل و علم در حالت نزول بلا هیچ سودی ندارد و لیکن اندک مالیشا و حکیم باورد

حکایت در کاروان فضل جعفر برکی

چنین گوید محمد بن راشد اسحاق ابراهیم موسلمی که او در فضائل و کمال در عهد خلیفه
 سرآمده بود و از اهل فضل ششده ام که او گفته در بغداد و فضلا بسیار دیدم که از ایشان
 هیچ جعفر عی برکی نبود من چیران اویم که اگر او شغل وزارت و علمه و تقسیم و فراغت
 دنیاوی نبود و هم در کار عالم کوشیدنی هیچکس در علم مثل او در فضل و بهادرت نشناخت
 و چنین گوید علی بن عبد الله کاتب خلیفه که وقت چنانک اتفاق افتاد که در بغداد
 از اطراف بسیار قوم از هر جنس رسید و هر قومی کجایم و الحامی تبار در بغداد
 روزی برایشان برآمده شیخ جعفر تمام شب در خدمت خلیفه بود تا کلام خلیفه تمام شد
 و آوازها جهمندان در گوش افتاد جعفر را فرمود که من این زمان در علم و مناقبت شایسته
 فریاد با جهمندان ندارم تو بیس دیوار کو نمکت نشین و همه علم را پیش خلیفه بر آید

که از روی انصاف باشد در کنار ایشان نه و کار آن مردم آخر کن چنانچه من گفتہ ام تا
در پس پرده بشنوم جعفر خدمت کرد و پروان آمد و هر گز می پیش طلب میکرد و سخن ایشان
می شنید و بر جاده عدل احسان چنانکه مزاج خلیفه و رضای ایشان بود تقطیع میکرد و حکم
میکرد چون صحبت با خیر رسید مارون الرشید را طاقت نماند پروان آمد و جعفر را در کنار گرفت
و بر روی او بوسه زد و دعا بسیار بجعفر کرد و گفت مرا خدا نعمت بسیار داد اما هیچ نعمتی
چنانکه وجود جعفر باشد مرا ارزانی نکرد و همچنان وزیر می نداد حکایت در تفویض حکومت

خراسان به علی بن عیسی مان امان نام که بختی در قلم آورد و خراسان از خیر برآمد

بامقرشد چنین گوید ناصر احمد که مارون با بختی مشورت کرد تا علی عیسی مان را خراسان بدو پیش از
خراسان بختی فضل و جعفر داشتند بختی را اگر چه از علی کرامت بسیار بود آنرا اظهار نکرده گفت
که سخن شائسته است مارون خراسان آزاد داد و بدل آن مشغول جعفر را دو شغل بزرگ
در بغداد داد و گفت آنچه شمار از خراسان میرسید دو شغل از رسومات خود بستانید
و علی عیسی مان بخراسان رفت در خوف شد یکی آنکه پیش از آن بابرانکه خوب نبود دوم
آنکه اقطاع ایشان را متصرف گشت و هر خود را در بغداد فرستاد و او را مال بسیار و عده
کرد که اگر از بختی نامه بخط او بیماری چندان مال بود هم که تا قیامت ترا بس کند و پر
خود را در بغداد رسانید و بلا زمت در گاه بختی مشرف گشت روزی بختی او را درون
خلیفه و از و حاجت پرسید او تمام قصه را بخدمت وزیر عرضه داشت و بسیار تضرع
نمود و گفت ای وزیر جهان من میدانشتم که او تمامی ظاهرو باطن با تو است و شایسته
نیست که تو بخط خود با و چیزی بنویسی اما چون بر عادت تو واقف بودم که هر کس بنویسد
پیش تو آید بجای او نیکی کنی بدین اعتماد رحمت تو بدر گاه تو را آورده ام مکتوبی بخط
خود و بعلی عیسی در قلم آورد اقتراح نام این کلمه بود که بسم الله الرحمن الرحیم نگاهدارد
خدای تعالی ما را از همه بدیها که اگر ترا غنی در خاطر گذرد که از من و پسران من در باب تو
حقدی ظاہر بود در هر کار و باری و زبایان جهات تو گوشه امین من از خاطر بردن کن که نزد

قوم ندیم که مکافات بدی بد کنیم باید که نیکی دوستی ما را منتظر باشی هیچ ملالی از جهت صلح
و جعفر که در اقطاع ایشان والی شده مدار که از فضل خدا امیدوارم که از ایشان بتوبه
خیر و صلاح آید و یک کار پیش گیر تا برکت آن در دنیا سرخ رو باشی و در آخرت دستگارشو
و آن عدل انصاف است با خلق خدا آن کنی که اگر با تو هم چنان راضی باشی از برای مخلوق که
در علم بشریت است از تو در هیچ صفتی نیست آزار خلق رو اندازی مبنندگان خدا را نیازی و
ناحق کنی و ناحق از کسی زرنستانی و سلام علیکم و چون در پیر علی عیسی باز آمد و خط جعفر را
آورد علی عیسی شادانها کرد و زیادت آنچه با او گفته بود داد بعد از آن مراسلات بیکدیگر مکرر
میداشتند اما چون بعد از چند سال علی عیسی در بغداد آمد همه سعادت بدی از پسران بصره
بسمع خلیفه رسانید و در قلع و قمع ایشان گوشه شها کرد و قولا و فعلا در ایذاء ایشان بسیار
نمود اهل بغداد گفتند که علی عیسی گوهر خود را می نماید بر آنکه نیز گوهر خود نمودند خدا بر هر که حکمت
حکایت تبدیل لباس کردن خلیفه را در پیشند و جعفر خانه حار بهمانی رفت
چنین گوید شاه بن مالک کتاب که حارث ابن شجر از بزرگان درگاه خلیفه بود و بر اثر بزرگی
عزت کردی و با ایشان اورا نیکوئی نمودی تا روزی از برای شرف و بزرگی خویش خلیفه را در خانه
خود بهمانی طلبید و التماس کرده تا جمله ندیمان و حریفان و مطربان خلیفه در خانه او حاضر شوند
تا روزن الرشید اجابت کرد و بعد از آن چاره ندید که بر کیان را طلبید بچی را طلب کرد و غدر گفت
همچنین فضل را طلب کرد و گفت که امروز مرا از کام است نتوان و چون روز و عده بهمانی در
رسید تا روزن خواست تا سوار شود و بجان حارث شجر و جعفر را گفت ای برادر ترا همراه من در
خانه حارث شجر می باید آمد جعفر امیر المؤمنین را بجا سوگند داد که مرا در خانه او مبر که مرا بان آزار
الغنی و بی غنیست و اهل او با ما کاره است و کسی که دل او کاره باشد من در خانه او حمله
و شراب خورم تا روزن الرشید درین باب جبهه فراوان کرد و او را عذر و توبه بخشید و گفت مرا
این ضیافت بی تو حارثان است جعفر تا چار اطماعت نمود تا روزن جامه خاصه نمود و با بایست
خلافت در جعفر پوشانید و جامه که جعفر پوشیده بود خود پوشید و عیسی که خواصه بود جعفر را

سوار کرد خود با سبب جعفر سوار شد و همه خاصان و مقربان و مهران خود را چون مسرور
 خادم و محمد حارث و حسن مروان و احمد مروان و خاصان دیگر را فرمود تا پیش اسب جعفر
 پیاده روند و جعفر را فرمود تو طیلسان بر سر انداخته برو و سوار در صف او در رو برو
 که بخت من آریسته کرده اند چنانچه من می شنیدم همچین نشین و خواص را فرمود تا همه پیش
 جعفر بر پا ایستاده باشند تا آمدن من و چون جعفر بر طریق که فرموده بود سوار شد و خلعت
 داشتند که نارون است و هیچکس در نیافت که این خلیفه یا جعفر است و چون جعفر با سبب
 در خانه حارث شجر در آمد کسان حارث دویدند و او را خبر کردند که خلیفه در آمد حارث شجر
 پروان آمد و خدمت کرد و رکاب او را بوسه داد و همه خدمت و شرائط پیش اسب جعفر را
 آورد و طبق جواب و دینار و درم در پای اسب او ریخت و در پیش اسب او دویدن گرفت
 تا جعفر اسب بر بساط راند و نزدیک مسند از اسب فرود آمد چنانچه پادشاهان بنشینند
 همچنان بنشست و مقربان پیش او ایستادند و حارث نیز میان ایشان دست بر کمر است
 با ایستاد چون ساعتی برین بر آمد جعفر طیلسان از روی دور کرد حارث بن شجر چنان حجل
 و در هم شد که گونه روی او زرد شد و زبان او از سخن بر لبست درین حال خلیفه رسید بر
 اسب جعفر سوار شده کسان جعفر پیش اسب می دویدند حارث را ضرورت شد که باز آید
 و ملازمت نماید چون نارون بر بساط رسید جعفر از جای کنجید چنانچه او را فرموده
 بودند همچنان فرمانبرداری کرد و خلیفه از اسب فرود آمد و پیش جعفر بنشست و
 ساعتی بر آسود و جعفر را گفت که من زود اینجا بدان سبب آمدم تا اینجا ناخوش نشینی
 جعفر جواب داد که اگر ام خلیفه بیشتر و بالاتر است که من خواهم که آنرا شکری توأم
 گفت و چون خلیفه دید که گوشت حارث شجر از حسد و عداوت جعفر گشته است هیچ
 طعامی و شرابی آنجا نخورد و برخاست و دست جعفر در دست خود گرفت و پنجه در
 پنجه او در آورده میگفت که من جعفرم و جعفر جان روان من است هر که دورت باشد
 او را دوست باشد مرا و هر که دشمن باشد مرا دشمن باشد او را چنانکه آمده بودند هم بدان

بیات و هم بدان طریق مراجعت نمودند و در خانه نارون رفتند و بنشاط و عیش مشغول گشتند و هم چیز حارث ضایع شد و فسد و در نخل بماند بعد آن ترک حسد و کدورت جعفر گرفت و خدمت او بر خود لازم کرد و حسد خود بساحت اخلاص مبدل نمود و اعلم

حکایت کشتن شدن جعفر بر دست مسرور خادم

چنین گوید محمد سپهر شاعر که ملی از تدمیران مامون خلیفه بود که من وقتی از نجران مسرور خادم شنیدم که آن زمان که مسرور خادم بکشتن جعفر آمده بود من پیش جعفر بودم و سرود میگفتم و بر لب میزدم مرا گفت که فلان صوت که مرا خوش آمدی آن را بگو و این شعر در آن صوت بگو و شعر این است شعر فلا تبعه و اکل فی سیاقی — علیه الموت یطرف او یعاد لکل ذخیره لا بد یویا وان یقیمت لصیر الابعاد و لو نوذیک من خیر المنایا قد سک بالظریق و ما البلاء مرگ در مردمان همی آید باد او و شبانگه و بیگانه گر چه پنهان کنی از خود را آشکارا کند بگوید راه آنچه دارم دست اگر بدی هم نیابی از تو هیچ پناه چنین گوید این بود کار مطرب که هنوز من دعوت تمام نگفته بودم که مسرور خادم حرامزاده خشمناک اندر آمد و در ضمن صفا باهولی تمام بایستاد که چشم جعفر بر او افتاد و گوشت روی او بگشت و مسرور را گفت بچه کار آمده مسرور بچشم و غضب گفت که بگردن زدن تو آمده ام جعفر گفت شهیدان لا اله الا الله و حده لا شریک و شهید ان محمد عبده و رسوله بعد از آن جعفر روی سوختران مجلس اعلیٰ کرد که شمار گواه میگیم که هر بنده که در ملک منست تقریباً آزاد کردم و هر مالی که مراست سپیل و صدقه گردانیم بر مسکینان و در ویشان بر هر که امانتی از آن من هست او را حلال و بجل کردم بعد از آن سوی مسرور خادم کرد که بمن آنچه ترا فرموده اند من از آنجا بیرون آمدم و همه حاضران در وزارت کنان و مسرور سر او بگرفت و خروش و زاری خانه جعفر بر آسمان رسید تا غایت زمانیکه

حکایت در وفات فصلی برکلی و مردن نارون الرشید

چنین گوید حسین بن عبید الله کاتب که چون کار خراسان بشوید و خاندانهای بسیار

آمد در آن ایام اندیشه مارون الرشید از حد بگذشت و خود بجانب خراسان عزیمت کرد
و چون بطوس رسید او را عارضه شکم پیدا آمد و علت شکم در زیادتی انجامید ازین جهت
بسیار تنگدل گشت و فضل بیع را نتوانست بچشم ببند هرگاه فضل بیع پیش آمدی
زبان بدشنام او بکشادی و بد گفته و منجان او را گفته بودند که فضل بچی برکتی
تیر بدین طالع تو زاده شده است اتفاقاً خبر رسید که فضل بچی بیمار شده است مارون
را آرزوی ملاقات او در آن حالت در دل افتاد و معتقدان بطلب او روان کرد
و فرمود که چون او از انبار روان شود و در هر منزلی که برسد ضیافتهای خوب او کنند
و اسباب شتران دهند و علوفه برسانند تا هر جا که در میان راه بفرماید خرج کنند و
بدین نعت او را طلب فرمود و در دل اراده کرد که وزارت بدو دهد که بی ایشان ملک را
سرانجام بهم نرسد و فرامین بر شمع فرستاد که هر قدر مال که فضل بچی بطلبید در زمان بلا غم
برسانید و فضل بیع چون خلیفه را در غایت ریجوری دید در ارسال فرمان توقف کرد
و قائل نمود تا هم در آن چند روز خبر وفات فضل بچی رسید فضل بیع شاد و با کرد و بر غل
خود امین شد خبر وفات فضل بچی از مارون پنجهان داشت و همین گشتی که او در غایت
بیماری است خداوند که تا امروز زنده مانده باشد یانه مارون هم در بطوس جهان پدید
کرد و فضل بیع خزانها و اسبابها که همراه بود در بغداد آورد و وزیر محمد امین شد
برادران را بهم در انداخت تا محمد امین بدست ظاهر زولین میر شکر مانون گشته شد
و فضل بیع در عذاب و خوارگی و پنجهان شدن افتاد و او را علم بالصبوب

حکایت در استفسار احوال جعفر از عیسی پس فرزند شاه و مرگ مارون

چنین گوید صالح بن سلیمان که چنین شنیده ام از عیسی پس فرزند شاه که من شرا بداران
مارون بودم و شرا بخانه او بدست من بود و چون خلیفه جعفر را بگشت مرا از سر انجام
آن خدمت معزول کرد زیرا که او را معلوم بود که من از حیل معتقدان و مخلص جعفر
بودم و این شغل مرا جعفر داده بود و چنه گاه که از آن حال بگذشت یکروز مارون

مراد رون خلوت بخواند دیدم که جز خادمی چند پهلوی او کسی نیست مرا پرسید که من
 تو سخنن خواهی پرسید راست گوئی و اگر دروغ گوئی از من رہا نشوی گفتم یا میرزا
 من از جان خود سیر نیارده ام که پیش تو خلافت راستی گویم فرمود که از درون و بیرون
 تبه هر که استاده و نشسته زود تر برو و بعد از آن مرا گفت که ترا بجای عزیز
 میدهم که دست گوی جعفر یکی در تیر کشتن من چگونه اندیشید و یوزبیر را
 دانم که تو محرم او بودی ترا معلوم شده باشد گفتم بخدا و بدین رسوخدا که هر که
 کشتن ترا بندیشده است و همه عمر با خلیفه خالص و خواواد بود و اگر بشیمی که فراق
 مشرق و مغرب میخواهند که بخلیفه آسمی رسانند خواستی همه آنها را پارہ پارہ کند و گفتم
 الذی لا اله غیره عالم الغیب و الشهاده هو الرحمن الرحیم اگر من هرگز از جعفر شنیده باشم
 وقتی در سلاح خانه او سلاح زیاد جمع دیدم در خاطر من بدگمانی گذشت که ازین چند سلاح
 از هر بابست که او جمع کرده است در دل چه دارد در خلوت از او پرسیدم که تو وزیر
 چندین سلاح خانه بادشاهرا و گانزادر کارشود تو با اینها چه خواهی کرد جعفر گفت برای
 آنکه مارون الرشید را اگر دشمنی سر بر کند پیش او برم تا او را بجهت قلع اعدا بکار آید
 من گفتم که خلیفه در بند ملک است و اندیشه قتل تو دارد و تو سلاح بجهت رفع اعدا
 جمع میکنی جعفر گفت برب کعبه سوگند است که اگر مارون الرشید بفرماید بخت اندم
 مرا از هم جدا کند و مرا ریزه ریزه گرداند من حق نعمتهای او هرگز فراموش نگفتم بطحا
 باطن با او خیانت نه اندیشم او را و فرزندان او را بد نخواهم هر من گفتم بجهت ملک
 او را کشته و صلاح ملک داری در آن دیدم کاشکی که نه این ملک بزرگی نه من بودم
 نمیدانم که فردای قیامت چه روی او را خواهم نمود اما از منکارم اخلاق او این
 میدانم که او سر د قیامت هرگز دعوی بر من نکند بعد از آن گفتم بجهت
 که بر تو چنین کلمات در باب من و فرزندان من از جعفر شنیدی من گفتم بجهت
 الکیبر المتعالی الذی هو یعلم السر و العلانیة که من این کلمات که پیش تو تفسیر کرده ام

زبان جعفر شنیدم پس مارون بگریست و صعب نالان شد و خزع و فرج بسیار کرد و ساکن
 ساکن نوح میگرد و میگفت یا اسفندی علی الجعفر یا اسفندی علی الجعفر و چون از آن فایز شد
 شرا بنجانه باز بمن داد و هر چه دین مدت از من گرفته بود فرمود که از دیوان بستان مرا
 از مقر بان خود گردانید و گفت توحی دوستی جعفر نگه داشتی امیدوار شدم که حق نعمتها
 من نیز نیکو محافظت کنی من بعد چنین گوید ناصر بن خلیل که یکی از مورخان عبد
 مارون بود که در آن ایام مارون کرت اول از ری بازگشت و بغداد آمد و علی
 عیسی ثمان را از بلخ بیرون کرده بود و او بهزیمت از پیش لشکر گریخت اگر مارون او را
 نیافتی پاره پاره کردی آثار پسرش ابوالقاسم بدست افتاده او را بکشت و از سبب
 ظلم علی عیسی ثمان تمام خراسان در آشوب شد و قتها بیا بهر سیده دیگر بار قصد خراسان
 کرد و فضل و سحیل را وزارت داد او را پیشتر از خود روان نمود و خود از بغداد و آنچه نصیب
 مامون می آید داده و اسباب ملکداری با خویش روان کرد و چون بطوس رسید زحمت زیاده شد
 زمان ثمان فضل بچی را یاد میکرد و میطلبید و فضل بیع را چنانکه میدید و شنام میداد و فضل
 بیع خبر وفات فضل بچی به بارون نرسانید تا مارون نقل کرد و گویند میان وفات فضل
 مارون بهفت روز فاصله شد و همچنان گفته بودند که ایشان در یک طالع زاوه شدند
 و در آنچه خلیفه بیمار شد فضل بچی نیز بیمار شده بود و زبانش گران گشته خلیفه محمد بن
 پسر خود را با طیبلسا بر سر بالین او فرستاده هر گونه معالجهها کردند زبانش کشاده نشد
 چون خبر بخوری مارون الرشید در بغداد رسید فضل بچی خبر بخوری مارون الرشیدی پسر
 من که ناصر خلیتم از فضل رسیدم و گفتم اصح احمد الوزیر تو از خبر وفات مارون پسر
 مقصود چه داری گفت مقصود من آنست که اگر او ببرد من هم بمیرم که مرگ مرا نزدیک
 یکدیگر گفته اند و مرگ خود میطلبم که من طاقت محنت و عسب بچی پدر جعفر ندارم و هر دو
 یعنی مارون الرشید و فضل را راه محرم سنه ثمان و تسعین و ثلاثه ثمان فرمان یافتند و نقل
 کردند و حکایت دین معروض که ذکر مارون فضل رسیده مناسب است که قدر ذکر محمد بن
 کثیر

رشید بود و بعد از آن در بغداد تخت خلافت متمکن گشت یاد کنیم درین حکایت کیفیت
 بر آمدن بر آنکه بسیار است و چون مارون بطوس نقل کرد مامون را پادشاهی مسلم شد
 و درم و نشست و فضل بن سحیل را وزارت داد و کار خراسان هم فراهم آورد و محمد بن
 که ولی عهد بود در بغداد بخلافت نشست و هم در آن ایام یکی از مارون بهفت روز
 پیش نقل کرد نوشته و روایت صحیح است که فضل چون نقل کرد این بغداد در خانه ما که
 داشتند و در محلات نوحه میگردند محمد این و مادر او زبیده فضل یکی را بغایت تعظیم
 کردند و عزت داشتند و محمد این و جلد عباسیان و همه تختشان و بزرگان بغداد و رخصان
 او نشاندگان مقابل عیسه آمد و در ملک محارمین شورش و تفرقه پیدا شد و درین حالت
 بر آنکه ساکن ساکن بواسطه سهیل فضل که وزیر صاحب فرمان مطلق مامون بود طرف
 مامون گردیدند و فضل سهیل که برادر او حسن فضل پرورده و بر آورده بر آنکه بودند باقی
 ماندگان بر ایکیان از نو نزد مامون رفتند و در بردن ایشان سهیل مبالغه نمود و سببها
 بسیار نگفت مامون بر آنکه را بسیار نوحه و تمامی را خلعتها و انعامها فراوان کرامت نمود
 و از مراتب منازل ایشان بگذرانید و سهیل فضل وزیر مامون بان جلالتی که او را بود
 اقربا و مریدان خود را بسیار تواضع کردی و حق نعمت ایشان نکذارد و چون محمد این به
 ظاهر و در پیش گشته شد و بعد از مامون را صاف گشت و مامون از مر و بغداد آمد و بر یکبار
 آنکه کس و بهتر خورد و بزرگ بنواخت و حرمت و شمت ایشان با قصه الغایت محافظت نمود و ملا
 ایشان را با ایشان باز داد و عباس بر فضل در جوانی نقل کرد و باقی بر آنکه آنچه مانده بودند و از چنگال
 قهرمان گشته بودند در عیش اسایش نماند گمانی کردند اما چون یکی پس از آن او فضل و جعفر در جهان
 پیدا نیامدند کریم و سخنی مکر ایشان با خود خواندگان رای و کفایت با چنان اخلاق در جهان
 و در زمین دیگر هم نشان ندونند که آنچه از آثار و مساقبت وزارت و هنرمندی از یکی فضل و جعفر
 کرده در جهان از کم و بیش از ونیری و بهتری نکرده اند و چنین گویند که وقتی فضل یکی از مر آن که
 اطلاع ایشان بود در بغداد آمده از هر چه از مر سوتا و سیاب خود که آورده بود زیاده قسم کرده یک قسم باقی

و متعلقان که حق خدمت قدیم داشتند بشار کردند و یک قسم بر صحن صند بارانبار کردند تا خود بخوابند
و محتاجانی آمدند باندازه هر یک عطا میکردند مدت پست روز همدین گامشوق بود این معنی بهار
رسید بچی پریش از غیر مزاج او تبرید و نصیحت بجانہ فضل آمد فضل ایدید که بر سر مهلا نشسته است و
و از ندامت طلبید بچی رسید که ای فرزند چه حاجت فضل خدا که آن قدر مال بسیار من نبود که خود بخوابد
و امیدواران بعد از او فاکند من از شرم پروان نتوانم آمد همچون بید مرده زار زار گریه و آه
نهیجه کرد و گفت هر چه در ملک منست در خانه موجود است بر تو میفرستم همه بخش دیگر بر من آم
کن که آنرا خودم ادا کرد تو گریه میکنی و اینچنان سخن گویی انجمن کریا در چها کجا باشد که بستم و از علم
و کجاست حسنه مامون مارون وزیر او فضل بن سهل در قضیه بر او گفت

چنین گوید عبد بن عباس بن مامون در بغداد متکلم گشت فضل سهیل که وزیر مامون بود در موعظه
فضل بن محمد بن یحیی را پیش مامون بسیار کرده بودند و چون ایشان بخارفتند مامون عشق فضل بن
ایشان شد فرزند ابوجعفر را که نود و سه روز بود و تازه رسیده بودند پیش مامون بودند مامون هفت هشت روز
تا بر آمدید بجایت سرور و مستحج گشت و ایشان را العاقبا و صلابا بسیار داد و همه را مقرب خود در میان
عاصم بود و از همه جوانان عبد بن یحیی را مقرب تر گردانید و در آن روزگار مارون دختر یحیی
با نام و او کنیزکی داشت در رعایت لطافت و ظرافت و خوب و آن کنیزکی که را کلمه به کلمه
نویسید بود محمد امین چنان پیغمبر و والد و عاشق بشاره بود که کلمات او تر از گرفتن سوزنت و یک
نزد مارون از خود دور داشتی و چون در بند او جواهر خزان مارون را عرض کردند آن جواهر را دید
که جواهر بود که در چها جماند داشت و چون دختر یحیی وقت مالش را خواست خود آمد از ندم و بهانه
کنیزکی با محمد امین دید و در خانه خلوت در نزد آن جواهر را بد و بخشید و گفت جواهر انجمن
گفتند که هر چه بود عقیقه گرمیه باشد فاطمه دختر یحیی از آن کنیزکی منت بزرگ پذیرفت و او را گفت
که در آن جواهر مامون است و آن در حق ما آن کرد که هیچ مادر و پدر و حق فرزند خود نکند و ما
خبر نگردانید آن کنیزکی بر سرید و گفت ای بانوی بزرگوار نباید که مامون این را به چند
درازدن بر سر بگیرد و آنچه داریم از من بستاند فاطمه گفت همت او از آن بالاتر است

که بدین چیز نظر اندازد و من دانم که با من چنین نکند تو از خاصیت مامون خاطر ^{جمله}
 که او هرگز بتو آفتی نرساند که او مایه کرم و علم است هر چه در جمله بغداد است نزد بهت او
 بیک جمله نیز ویس فاطمه جوهر بدست عبد الله بن کحی که برادر او حکایت جوهر را بیک
 مامون رسانید مامون عبد الله را تعظیم کرد و بر دست او بوسه داد و بر فاطمه صلوات
 فرستاد آن کینزک را مان داد و عزت عبد الله بن کحی نیز در یک مامون بر مزید شد ایشان
 چندان بنواخت که مختبای گذشته فراسوش کردند و در ایام دولت او باقی بر آید
 و مرده الحال زندگانی گذرانیدند و مامون موسی بن کحی امارت مدینه و محمد بن کحی ولایت بصره
 و عباس بن فضل بن کحی امارت خراسان داد و بود و ایشان آنچنان زنده گانی کردند و تا
 سلف بزرگان زنده گردانیدند و شفیع خراسان از عباس فضل فرزندشست خلق فراهم آیدند
 مدینه که چند سال بهم شده بود و سادات فضل و علم و بزرگان اکابر که با طریقه متفرق گشته بودند
 موسی بن کحی اخبار آن ناحیت و احباب بر کشید و اشرار را دفع کرد و عدل را پیشتر گردانید
 چنانکه همه رفگان بوطن قدیم باز آمدند و ناحیت و ولایت آنچنان آبادان و معمور گشت که کمتر
 عهدی آنچنان بوده باشد و چون اخبار فراموشی مدینه که بسبب آن خاطر مامون پریشان گشته بود
 بسع او رسانید بغایت خوشحال گشت و بر موسی کحی برکی انعام بسیار فرستاد و چنین گوید
 بسیار بن معروف که عباس بن فضل در خراسان وفات یافت و موسی بن کحی مدینه نقل
 کرد و عباس بن فضل از خراسان به بغداد آوردند و در جمله عرب خاندانی بود از آل بنی ک
 اگر اسلاف را ذکر کنند همه کسان گویند که ایشان نظیر خود در عهد خود نشینند و اگر اخلاق را
 یاد کنند اگر چه عمر اندک اما در زمان خود فتنها و پریشانیهای سالهارا با مارت خلق کریم خود
 فرو نشانیدند نسخه که فضل سپید زیر مامون که از جمله شاکردان و مختصان کحی برکی بود
 فرستاد و جعفر و موسی محمد را آنجا طلب کرد و مکتوب اینست که بسم الله الرحمن الرحیم
 حفظکم الله من مینی بحق خلیفه الامام المامون امیر المؤمنین امیر المومنین و پویشید
 که غایت من در باب شما که فرزندان بزرگ میشد و حق تربیت شما و جد شما و پدران شما

در حق من پنهان نیست و بدانکه حق نعمت گوناگون او در باب من نبود می من از این برکات
 سخاوتها و خلعتها که آن وزیر زادگان کرده اند من بکایت شینده ام من و جیب در عیانت
 و حق بزرگی اسلاستما نگاه داشتن خاصه که آن پسر بزرگوار محشم را در حق من شفقت فراداد و او را
 همچون پرورد که فرزندان خویش را بلکه زیاده در تهنیت و پند من ریج بیش از آن برد که در حق
 خویش چون جان برین جلد با حاجت نیاید سپا نمودن عنایت من در باب شما که فرزندان پیر و مخدوم
 سید بنید که امیر المومنین مامون بن هارون اعز الله انصاره همه خراسا صحتی گردید و امر او
 سرداران خود در هر شهر و ولایت گماشت و اکنون قصد عراق کرد یقین که خلافت در حق
 امام مامون رست و عنقریب دست قدرت او بر همه جهان کشاده خواهد شد و مخالفان او را
 نخواهد ماند تا همه از خویشان و فرزندان ذر و دیکان مرده ستانند و تقصیر را مجال نهند و
 جلد ضیاع و عقار و اطلاق شمار از بندگی خلیفه توقع ستند هم باید که شما بی تقصیر تغافل
 بدرگاه آئینه تا من چه کنم و از خدای تعالی توفیق طلبم بر گذاردن حقوق پروردگار شما
 چون این مکتوب بعباس فضل و علی عیسی ثمان که در خوف بودند رسید جوانان دیگر با او
 یار کردند و بدرگاه مامون رفتند و نوازش و مراسم بسیار یافتند و فضل سهیل حق نعمت
 یکی در باب فرزندان ایشان بوجهی بگذارد و حرمت و شمت ایشان چنان نگاه داشت
 که همزادی را نزد و جلد بزرگان و بهترین خراسان او را درین محاطت حق نعمت محامد بسیار
 کنند و هر کس در حق آل بریک لطف و احسانی میکرد میخواستند که خاک قدم او را در دیدار کنند

حکایت در مکتوبی شدن حکمی ملی بهارون رسیدن حالت پیدامودین

پسین گوید بسیار بن معروف که چون محنت بر یکی خاله سخت گشت و در زندان میگردید و چنان
 روشن برایشان تیره و تاریک نمودن گرفت عجب قصه و شعری نوشت و از زندان نوشته را
 بهارون فرستاد مکتوب بر بخت نوشته است بنده یکی بر یکی با امیر المومنین هارون که سرور خلفاء و
 بهترین و بهترین زادگان راه رست بر سنت پیغمبر طریق اسلام و گماشته خدای است اندر همه
 عالم بر بندگان او بنده روزگار گذرانیده در خدمت او و عیب گناهکاری می خطا بنده

Marfat.com

راست بنده خطا و گناه خویش تحقیق دانسته و از جهت بسیار نظر بر رحمت امیر المؤمنین داشت
پس آنچنان رو از گردانیدند که همه حادثات روزگار بر او فرود آمدند و نعمت و رحمت او محنت
مبدل شد و از کوشکهای رفیع بزند ان تنگ و تاریک گرفتار گشت تا بر روز مرگ را خرم خورد
کاری نیست هر ساعت محنت برابر سالیست و هر شب که در اندوه بگذرد بد رازی روز
قیامت باشد هر زمان مرگ معاینه می پند و ای کاشکے که مرگ و در ترسیده تا این شدت
خلاص شدی و در محنت هیچ راحت نیست خرزاری نمودن با امیر المؤمنین و راه جستن بر رحمت
او از خدای میخواهم تا مرگ من پیش او کناد و هرگز در کم باقی او مرا منمایا و بحق محمد و آل او
و حق تعالی بگواه میخواهم و امیر المؤمنین داند که من خدا را بهره گواه نخواهم که از خدای خدمت او نخواهم
تا چه حد تاسف میکشم و این تاسف بر مال جاه و حساب و فرزند ان نیست که من نیکو میدانم که آن
جمله عاریتی است و عاریت را البته باز خواهند حاجت چندین نوشتن من این بود که آنکه گناهی
کرد آنچه سزاوار آنچنان گناهی بود بد و رسید و از گناه پر و بر او ران او را محنت رسید و در ماند
پیش آمد و خلیفه داند که من در ان ایام تا چه حد لرزان بوده ام و فرمان و رضای او مراد و ستر
از فرزند بود و چون بد و آنچه مستوجب آن بود بر حکم سیاست ملکی رسیده اگر کرم چند در پیری
و ضعف من بنده رحم کنند و بر پچارگی من بخشاید و بر من مستمند دل خوش گردانند چه مرا
از چندین الحاح طلب خوشنودی اوست و عفو فرمودن او گناہان من دیر سیت که بزرگان
گفته اند که البته بنده گناه کنند و خداوندان عفو فرمایند شکر من بدکنم و توبه مکافات
پس فرق میان من تو چیست بگو ؟ اگر امیر المؤمنین از من خوشنود شود او را در آنچنان نجات و
درین جهان نیکبانی حاصل آید و بهره شواریها بر من اسان گردد و انشاء الله تعالی خلیفه را از همه
بلا و آفتها در حفظ و امان خود نگاه دارد و هیچ کم روی از ان او را منمایا و مشنواد و در ان
من رحیم گرداناد بحق محمد و آل الامجاد لطافت و فصاحت این نامه صا جنان فصیح زیبا دانند
ترجمه و تحت اللفظ بیش ازین نتوان آورد چون قصه زکوریها شروع و مطالع کرد در جواب
نوشت که خدای تعالی نعمتها گوناگون بر یکسان را داد با اینی و راحت چون نعمتهای ایشان

از حد برون و از اندازه افزون گشت تا پاس گشتند نعمتهای حق تعالی را قدر نشناختند
 و ایشانرا که ناگون عذاب و بلا و گرسنگی و بیم و قهر و ناامینی بدان کران رسید که ایشانرا از
 نعمت بهر سبب و کردار خود را بد کرده و این شعر را در آخر جواب یاد کرد مشعر
 یا آل برکت انما کنتم ملوکا عما ید فطغیتم و نعمتم فکفرتم نعماء عفویت من عصا قود و عیبا
 و چون پایان قصه خود یکی این شعر جواب دید نو میدگشت و طمع برید و دیگر از نمیبی بیج در قلم
 نیار و در دل زحمت نهاده خوش میگذرانید و موسی عباسی چنین گوید که روزی مشران
 الرشید رفتم او را دیدم کاغذی بردست گرفته زار میگرفت من گفتم یا امیرالمومنین چرا چنین زاری
 میکنی گفت بن خالده بر یکی از زندان بگور بردند و زیر مصلا او این رقعہ دیدند است
 نوشته بود و این زبان آنرا میخوانم و میگفتم و رقعہ بمن داد و این ابیات بر نوشته دیدم
 هر که بشنود او را و همسایگان او را دل بکباب شود و در کجا ایشان بجای از دنیا و از بهات
 دنیا نمانده گردد شعر صحاح الزمان بآل برکت صحت حرار الصحبه علی الازقان
 و در جمله مؤلف عربی ابو محمد عبید الله بن محمد الاثری بوده است و بنده ضیاء برنی بعبارة
 خوش اصل عربی را در ترجمه آورد میسد که چون خردمندان و صاحب ریاستان در عربی
 مؤلفان قدیم و پارسی این پیچاره نظر اندازند تا تحسینها و افزاین پیچاره دریغ ندارند و بعضا
 و بند و این پیچاره بی بضاعت را بدعا خیر یاد کنند و اندر استعانت نقلست
 که مارون الرشید بعد از مطالعہ این رقعہ بسیار تبرسید و گریه و زاری میکرد تا ایام
 حیات بران رقعہ می نگرست و زار زار میگرفت و تا مردن همیشه غایب
 بود ترجمه ابیات که بران رقعہ نوشته بود این است

که مدعی بحکمہ عدل رفت و مدعا علیه بر اثر میزد
 قاضی حاکمی است که مطلقا مدینه



MIRZA MOHARRIR
 کتابخانه
 BOMBAY

جایز نمیدارد و سیام الدین
 خط مشواہ

MIRZA MOHAMED
 کتابخانه
 BOMBAY

Handwritten signature or mark at the bottom center.